

1

بازدید شد
۱۳۸۲

۴-
۱۴ / ۱۱ / ۱۳۸۷
اسکن شد

۱۵۸۸-ز	
سازمان مجلس شورای ملی	
کتاب: سند الزعم	موضوع: ...
مؤلف: عبد الرحمن جانی	تاریخ: ۷۸۸۲
مشارفیت کتاب:	۷۸۹۰۲ ۱۱۵۴۳



نسخه - فهرست شده
۷۸۸۲



در عمارت کمری مرد سوار
کرد و بچند مبر دور کار
مزد نکند بنفشه و نیز
مزد وی بچند در آن کتب که دارد
که در مقبول این کتاب که از پیش
بخت خون بدو قائل میباشند
کتابش از مردی که در فاضل
نیز در نزد او قرار داد خلاص
کفزار و مرغوب مترس آن آگاه برآمد و دست نکند
کلمه لا اله الا الله که مفتاح کنج سعادت و مصلح
کنج عبادت

شده
۲۶ - ۲۲

صفتی در صفتی نیست
 باشد اینست شود روشن
 هر چه فانی از روز دور شود
 و آنچه باقی در نموده نشود
 صفت آن اگر نه آگاه
 نیست جز لا اله الا الله
 لا منکبت کائنات انما
 عیشنا فوش در نینده بکام
 هر که کرده آن منکبت
 ازین دانه بوی مانده نزل
 هست که کار کار کا فیدم
 که در عیب آن نشیده خط عدم
 نقطه زین در این کار
 نیست برین زواری بر کار
 چه کرب درین فضل بیست
 هست حکمت جبهه
 بلکه مغراض فرمان عشق است
 قاطع وصل کل مخلق است
 هر که میسر بند زجیب یفا
 می برد بردهش قیای فنا

بمندی



خطی - فهرس

خندوی نفس است غل و دوش
 منکبت کرده بر وجهان فراخ
 کشن کشن دوش خد بر کردن
 می برد تا بجایست دو المین
 دو نهال است رسته از یک تن
 میوه نین نفس و طبع از یک تن
 باشند این میوه غل اسکار
 و آخر آرد حلاوت بسیار
 عقل داند ز تنگی کس
 که در نیست مومن را تنگ
 صفتی در صفتی نیست
 باشد اینست شود روشن
 هر که رومی از وجود محبت یافت
 و بکنجی از ان مشقت یافت
 در و نهال است رسته از یک تن
 میوه نین نفس و طبع از یک تن
 باشند این میوه غل اسکار
 و آخر آرد حلاوت بسیار
 عقل داند ز تنگی کس
 که در نیست مومن را تنگ
 صفتی در صفتی نیست
 باشد اینست شود روشن
 هر که رومی از وجود محبت یافت
 و بکنجی از ان مشقت یافت

چون کند لایب کثرت طی
 دید امار جام وحدت می
 آن را ندان زلفتنین کت
 وین اس ند بو حدت قیدیت
 تان نری حجاب کثرت دور
 ندید آفتاب وحدت نور
 وایم آن آفتاب تابان
 از حجاب تو از تو بهمان
 که برین آشی از حجاب نوی
 بفرغ که در از میان روی
 وزیرین فرمان و کون و مکان
 همه او بی آتشکار و نهان
 هست از آن برتر آفتاب ازل
 که در وقت از حجاب خلق
 تو حجابی ولی حجاب خودی
 برده نور آفتاب خودی
 که زمانی ز خود خلائی
 مبعوض فیض نور خالی
 غیب آن فیض یابد آینه
 بزم زلا واری می آیم از آلا

نفی و زینب با بر بنیدند
 خاطر ز بر بار پندند
 کام برین نهی ز دام غم دور
 بهره و کردی از دام حضور
 اتم بوقت شنیدن کفایت
 هم مینجام خوردن و غفلت
 از همه غایب و حق حاضر
 چشم حالت بود حق حاضر
 بگرد و خیار است یکی کرد
 خواب و پیدار است یکی کرد
 دیده ظاهر است نو بر و کوان
 دیده با طفت بحق کوان
 ملک الایب روا
 که تو کوان حکم غفل
 نیست قلب حقایق آینه
 عرفی اخراج آن شود جوهر
 با معانی بدل بذات صو
 نیست از مقول غیب
 ماله نقیض کنی برودی
 بلکه چون جصفت واحد
 در مراتب وجود دارد
 زوهار تبه نمود در تری
 که ندارد نمود در دردی

در همه فهمند بقول صحیح عین اشیا بودند و طلب
لیک اندر وجود و نیستی نیست از احکام نفس الامر

جوهر اندر وجود نیستی خود
مست قائم بدین اصل و
لیک اندر وجود نفس الامر
نیست در زمین که قائم
در وجودین غایتی و قائم
گاه لا فایده و قائم
حکم اثبات لا فایده و قائم
از اختلاف مراتب الاعیان چون از بیما کنند در اقسام
مهمین در وجودی از مابین
که وجودی خارج از مابین نیست پوشیده بر ذوی الایقان
که بود مختلف شود احکام

در این

در یکی از مقوله بیانات
باش که بود اندرون و کز زوایا
که کند جلوه با این خصوصیات
که کند با الاصله بجز و اوقات

در یکی از معانی و ادعیه
که بر اعیان بود مقاصد مضایف
در دیگر از شماره اعیان
که بود در مراتب امکان
بنگردد اندر حقیقت نیستی
کوست اصل بلندی نیستی
که چنان در مرتب و اطوار
مختلف می نماید از آثار

گاه تبار بود که مطبوع
گاه سماع بود که مسموع
داسن قدس او کی باشد
کز خیال نفس آ لایه



خطی - فهرس

کجاست که راه مطلق است مطلق
 مطلق بودی مطلق عین مطلق
 که چه باورش ما را در کمال
 کجاست از روی قیامت کجاست
 من و هر کس که فتنه است عین
 زمین اندیشه بود و وحدت حق
 خلق را سوی حق خدایم
 ستر این کار را خدایم
 دانستم از اقصای کجاست
 کجاست من نقول با آنکه
 بود و چه بود علی بن ابی طالب
 که چه بود که چون بودی با آنکه

معالجه کردن ابو علی سینا که نزدی بکار و با خنجر
 آن صاحب ما خولیا را که اطباء به کشیدم که من شوم لا اخر
 از معالجه وی عاجز مانده بود
 باقی اندام

متر تعریف آنکه بشناسی
 شرح اشباح فتنه آنکه مدام
 کم کسی از زبان بکلام رس
 شرح این فی زو بود و مرس
 بس بود پیش صاحب معنی
 انشأت به منزله و نقایس حق سبحانه

ناکمال شناخت در بانی
 شد و برین اسم و ریح تمام
 و در رسد زین خسته نام رس
 از قل الله ثم و ریم برس
 حسبی الله کواه این دعوی

جل من لا اله الا هو
 لا تقبل کفر به و لا ما هو
 کل من نعنت ذلته الا لعن
 عارفی نور وجهه الا عین
 لمحات جمال او ظاهر
 سبحات جلال او قاهر

بهانه مفهوم عقل و ادراک است
 ساحت قدس او از دایره است
 کیف با او گفتش جوهر ترا کیف است
 چون من نوع آمد و نه نفس او را
 بر سر که مبنی سوال ما هو را

فیض اطفش جو نور پاش شود
 لطف قدش جو دور پاش شود



ما به چو بخت لا و بهو میگوی
 راه ازین لا و بهو بدو میگوی
 لا و بهو درون فی و انبات اند
 نانی جزو نیست ذات اند
 چند ازین غافل و لم را نی
 لا و بهو در خود کن ای لای
 بهو او بهو در و نری
 ناز لا نمک زری بهو نری
 تا و بهو لا و بهو قوت و قوت
 بهو ناس را و ق لا و بهو
 بهو کنایت ز غیب ذات شناس
 گمنان بر و کمز و ات غیب
 هیچ ذاتی بذات او نرسد
 عقل کل در صفات او نرسد
 بهمنشی

این به چو خداست بجان
 دین به چو خداست بجان

ای همه قلسبان فدوی
 که دگوی تو در زمین بوی
 دو جهان جلوه گاه وحدت تو
 شند الله گواه وحدت تو
 هم مقرر با تو گفته ام چاره
 من الملک که الواحد
 بهر تو روی نسبت از نه سوز
 همه ره بهو نیست از نه سوز
 همه دور راه راه مرچوبند
 از نه آه آه میگویند

بیبندی در ره سو بکنان
 نوره ابد تا اصرار ز زمان

منشی در سچو وین یک
 گفت کفایت الطریق باب یک

بنامه که طالب راهیم
 ره بسو نواز تو منی غایبیم

قطع این ره براه بیاق
 کی توان کرد تو راه بنماق

در بیان آنکه حقیقت حق
 بجان و تقالی استی با و

بهست و وجود مطلق

در بر پستان بارگاه است
 پیش ازین پی بر زده دانا گشت
 ذات پاکش ز چوین و چوین
 بهستی سده ازین ن مندی

در بکن و مکان به فوفی
 وحدت سوج است هستی بخت

و صدق کشته کز نقش طای
 در آنکه س از نه عاری
 از صد و دو تعلقات بر بدن
 در زانو و یقینات مسنون

آب در کل کلمت و کل در آب
عین آب این دقیقه را در پیاب

کی شود درک این سخن ز درک فهم
نرسد کس بدین بهر الوهی

عقل بگذارد کمال عقیده نیست
دانه بگذرد و دام چو کله گشت

عقل جزوی درین نشین کسب
مهر آداب بندگیت ضرب

بدلیل عین

کل در و عین اوست و او در کل
عین کل همچو آب اندر کل

که بداند حق و عین و عین
نه باطنی و نه برون

هم مقید خودست و هم مطلق
که از باطل نمود و کمال از حق

فید او سازد و از باطنی
زیر نفس آید و کمال

اوست مغز و جهان و جان و عین
خود و غیر و هم بپوش خود و عین

بود کل جهان و در و عین
که در کل بذات خود و عین

بدلیل عین و کلمت
کی نشاند صفات و ذات

بوی باقی اگر چه کمال
در مواضع هر چه بجا

اثارت بمعنی تیرید که بمقتضی
عقل و نشانه که موجب شمعیت

وصف حق حق خود و عین
این که هر اخ و عین از عین

شیخ اوصاف ذات او را از
نشانده صفات به از او

هر چه خوراکند بان تو صیف
مکش بر خلاف آن تو لیف

و آنچه خوراک از آن کند تقدیس
تو در اثبات آن مکی پس

تو به تنزیه نشو چنان متعریف
که بی صفت شوی موصوف

که به تنزیه آن جهان مایل
هر چه تقدیس و ذات تنزیه است

و آنچه متعریفی و تنزیه است
مهر آن بود که ذات

از نفس بمقتضای صفات
هر چه نشانه بشود و کمال

و آنچه بمنشی از حرم یا نفس
منش آن بود منش عین

بظهور از ملابس کونین



خطی - فهرست

کز نور زیاب زوق و ادراک
 و از قید بیک طرف پاک
 میکنن این که کبریا
 هیچ نترسد از مع آفتاب
 هر یکی را بجای او میدار
 چشم بر مفضل او میدار
 در صفهای حق مشکوک
 می کشد سوس بر یک اندک
 میکنن از شتر اعور و خال
 سفارت در آنرا احوال

و سطر آمد علی بن و نون
 بوسطادی نه زهر و دودون
 حکم یخ را لا مورد و سطر
 مناجات در نضر و اتمان
 باری ذوالجلال و الا فضل
 ای ظهور تو با طون دسار
 وای بر دلتو با کون هم از
 اهدی لیک مرجع اعداد
 و اهدی لیک مرجع اعداد

معقل بشو که هر که اهل است
 در جمیع امور معقل است
 اولی شرا به است فی
 آخری و شرا به است فی
 ظاهر می

ظاهر می بجای کبانی
 باطنی با و نور پدانی
 این پس از قید و بند
 فارغ از خیر و خیر
 ذات تو در هر اقطار
 از ازل تا ابد بیک عنوان
 بر تو کس نیست آمرزایی
 همه آن میکنن سر خواهی
 نه عطای ترا خطای
 نه بلای ترا اولای

بر خطا بینندگان عطای تو دام
 با ولا بینندگان بلای تو کام

و از صمیم بود و فرب جاده و جمال
 کام جیبو و نوید قرب وصال
 ای جهان بجایم از دور تو
 کام خواهم نه دام از دور تو
 و بیدم در هر یک منتهای
 نیای کام خود ز غم کامی
 بجوار خودم در هر یک کبانی
 در هر یک و لیم در هر یک
 غایب ازین مرا خطای
 بسوری است از دوری

ای لباس شتر بهرست با و بدست
 کرده عمری بجاک و پر نشیبت

بوده با همیست عالم نیست
تا برافروزد آتش از دشت

که کرده در خدمت تبار مردم
قد چو عود الصلیب بر سر

رویش از آتش کشت نیست بیا
خوبتر از قفس کزینت نیاید

نه چین روی و رمی نبره ازو
پای تا سر یک و نبره ازو

تا که مان برف چوین جسته
و نش از کفر و نیر کی بسته

کننده با جده به عنایت خاص
مخ جانشر ز دام نیرک خلاص

سخت بقید مستی نبند
معم بنوعی تو میدهم سبوت

که مرا آنچنان یکی انکار
در دلم ظلمت نمی گذار

خفت در دراز یک و نیم
جای در کشور نصیبم

هر چه غیر تو زان نفع کن
پای تا فوق غرق نورم

دیدم ده شرای دیدارت
جان آرام جای استارت

چند بانشم ز خود پرستی خویش
بند در ننگ نارسایی خویش
دارم نامم

دارم نامم ز ننگ این تنگی
بر نامم بیک با رنگی

مس بر مرغ میهم کنی
در ریاض امید خجسته

که ز بام تو دانم چوینم
باز نامت زان ندانم

پیش ازین که جهان بندم
زاف و فقر سر بلندم

مسوب تو بار ما شایسته ام
بار جز بار دل نیافته ام

چون شد از بار دل گرانم
حلقه شد چون دم سگانه گشت

خود کرد فرستم که از سگان مردم
مکن از حلقه سگان بد مردم

من که با شستم که با تو درین غار
بچو اصحاب کف با شستم

کی خورم باک که زینت نیست
از صفت دوست با شستم

که چو سگ که هر چه با شستم
بر دست با سطر انداختم

بگویم سنجید طوماری
در کف بچوین سبکباری

از برای سواد آن نامه
دل من محسره زبان خامه

روزگاری در آن عالم زده ام
 از خط و خلل و زخم زده ام
 کس نیاید در و لو نشین خطی
 که نه در ظمین آن بود خطی
 نیست حرفی در مصون از عجب
 جو الف بلکه کاف و شین عجب
 ای که پیش تو از زبانم
 آشکارست نابی خوانم
 بر تو این نامه بر لب من
 چون تو حرفی مبدی من

چون کند دست فدا من اجل جامی از کف و گو به بند زبان
 طی این نامه خط و خلل هیچ سودی ندیده چند زبان
 بهائی گز

پای کنش در حکیمه زینت
 دست بخت یکسب زینت
 خنده آتش که از سر کبر
 کوشیده دامن چرخ کبر
 روبرو دل در بقای سر پیش
 نقد جان ز بر پای احمد پیش
 فایده الخلق ایا الهی و العون
 شاه لاکوت مخلص اکون
 نقد برب سلاطین طبع
 امنی لوح خوان ما اوحی

قبض ام کتاب پرورش
 لقب امی خدای از آن گروش

لوح نیک نامی زینت
 همه اسرار لوح زینت
 غم و لوح بودی از غمت
 زان نظر سودش از غمت
 اکمل نشین قدرت و قوت
 لقب کم زبردست جود
 از کف خنجرست دقت و حیرت
 ورق کبر سبک و جود
 بر خط دست انداز خط
 که خوانده خطی از وجه خط

داشت از درد مالش در جی پر
 و اندران دیر و بر سر و در

بود عقیق صبح یکیت و ران
کسری افکن سنگ بد کران

بود و غلش سبیل خشنده
سنگ رازک لعل خشنده

سنگی که ز ماره رنج
در فشرده خوان بلطف و صبح

و آن طفل جان دل سحر خیز
در غمونی زلفت او بیکر

معدوم سبکین خواست خشم طعام
پیش سبک بست و آن مدام

نه که او بود نقد کان وجود
کان پی سنگ چو نه تواند بود

نیم رخ خلقش که خلق از آن عاجز
کی گمانی نبی توان بر سر کنز

محمدت چون پادشاه زرق
باقت شد نام او از آن مشتاق

مبست مایه جبین عقل بزم
حرفش بر بیان او بزم

چون رخ حور که کناره او
کنه پیدا و دو گوشتواره او

یا دو حلقه ز عین مویش
آتش کار از دو جانب رویش

دل آن

دل آن که ز نیمه فرود نشست
دل بنارنش که ز فتنه بر سر نشست

آمد الحمد اول فسر آن
پس الف لام و میم ازین

بعین الحمد را بخوان اول
ساز الف لام زرد و میم بیل

تا که حاصل شود بدین تبدیل
نام او در بدایت بنیاد

چون شد این نام آن جبهه بیدار
مبدد ذاکت کتاب

که سمای اوست فی الواقع
مظهر کل و نسخ جامع

نبیت در وی بلون بی لون
کلمات آله و کون

جان او موج خیز علم یقین
تتر لا رب فیه انبیت این

بجویم بحر کیمیت هم کان
کوهرش کمان خلقه از آن

قیمه فایده حدیث فاستاد
فاسخ فتنه شرح استقامت او

صحیح ز شیر زو اطلی او غیغ
مشر صدایش از الم شرح

کل مازاع سر نه برش
ماطنی وصف پاکش

باید از غایتش شرم من
ز دروه اغلاش او اودن

جسمانه بر ما ربیت نفس
چشم تنگت بر دلان بدین

را نه بالانیت والا
خشن استی لبه لبلا

وصف خلق کسی که نیست
خلق را لغت اوج اجمالت

لاجرم معترف بجز و صو
می فرستد چینی از در

و علی آله و اصحاب
وارث علمه و آدای

خطاب زینت بوی
حضر آن نفس خاتم نبوت

خاتم النبیین است و طراز
فلک رب نشین است بالبر

علیه افضل الصلوات
و اکمال الثمات و رضا تراب

ای دل و بده خاک لغبت
رشته جان شرک لغبت

شما دایم

شد او نیم رخم چون جگر
تا جوفان ز بر پا پیری

بیدی کرد و در وفای تو
که جوفان رخ بپای تو

خاک لغبت از دست تو
که دی از قفل مرگ تو

در دست خاکم از سر فاقه
که فرس ران بران دور فاقه

روی چشمت بران زمین اول
که بود پاک نافر لبلا

ای خوش آن سرزمین که منزل
یابر انجا کذا رحمت لغبت

هر کجا که صواب و مباد
نه و مدد خیر چشم نیار

ارض ایجا که ز بر پای تو
خاک لغبت است از نفس تو

یکیش آید چشم اهل نظر
نخستین از خود که دره لعل

منزله سنگت بر تیره روشن
طلعت بر کبر و منظر روشن

خاک غریب که با کمالت چوین
آب روی زمین از فیه بر چوین

هر کجا که گران زمین خیزد
نافه و حیب با همین پسزد

نفس زنجاری که در دین از بندش
 ننگ آید ز سویی و ننگش
 راحت رخصت و حریم صفایست
 حرم صحت و حریم کرمش
 کی بود بادل زغم کرمش
 جامی احرام آن کرمش
 برده بر جگر غبار آلود
 سوی آن در خیمه زلف پیچود
 کی بود آب غنیمت و خون جگر
 خسته ز کار کرمش

کی بودی میان منبر و منبر
 کرده صد جاک حبیب خرم
 کردان منبر لب لبنت نشان
 رفت در دیده سر نشانی
 کی بود کز برای روزی
 خاطر بر آید دوستی
 رود آن قیقه خفت نیاز
 پیش سینه نهاده دست نیاز
 دمدم و زنبی سینه
 خالی از لاف و دعوی

پیش آن بارگاه نورانی
 شوده بر خاک راه پیشانی

یا نبی الله السلام علیک
 انما الفوز والصلاح لیک

سلام اهدم

سلام اهدم جواب کرده
 مرزبان بر لب آبرو
 بکشد لب و دجاء و احترام
 بکشد علیک از تو صد سلام
 خواهم از شوق دست بویسم
 دست بیرون کن از بانی
 مهر روی تو بر جگر
 بناروی خود ز بر
 چون تو بی دیده و بیای و بیای
 چو نرسد بر سر منده مانع

مهر کجاست ز خشم بیای
 روح را کجا جگر
 زار از لب من خنجر
 کمر بین کمر
 نهان شد کام من ز خنجر
 ز زنجیر زلف
 لب جبینان فی شمع
 نمک خود کنده و طاعت
 که زینت من طرب است
 ز عاصبان است

سویم انکن ز رحمت نظری
 باز کن بر رخ من ز لطف دری

مانده ام زیر بار عصیان هست
 افتم از پا اگر نگیری دست

حکم کن برین و غیر برین
دست ده بهر دست کبری من

حق بود او از دل الطیبون الله
با الطیبون الرسول ما را راه
عرف و بیک نزد و بیوج بیهان
جز او لوالا امر مکه ازین آن
چون ادوالا امر سخت برآید
شرح و دین بانی است مکه
بلکه حق راست است بهر محدود
و اندرون است بهر عالی غوغا

کفتار در اظهار دولتی و
حق گذاری حضرت خلافت
پنا هر سلطنت شکاری خلد
الله تعالی ملکه و سلطان
خلق را عدل نشه دین پرور
س به فضل حق بود بر سر
خاصه این شریک عالی رای
کش بود بر سر عالی پای
نایه داران

تاج داران مسند نمکین
جمله ظل الله فی الارضین

یکت خلق مطابق کامل
نیت خیرش به فضل عادل
کوهراف بر سر افزاری
قبله مقلدان ابو الفاری
شاه سلطان حسین آنگه بیت
چرخ را عدلش از تقدیر بیت
حق تعالی ز فیض لطف و جمال
بهر اظهار کبر باد جلال
سخت آینه داد جلالت
منکس شد در صفات علالت

ویده در وی خرد بنور قدیم
سلطنت را فرین حسن شایم

الفش را ستر زنون برتر
بر فحش بر کمان طغنه

۵۱

خجسته حاش نقد هشت جهان
سینش از شش سرده دانه

نور عدلش ز مطلع احسن
همه آفاق را رسد یکسان

باین خورشید و شمس مجید
از تقابلش آمدت بدید
نون او نیم دایره است بطبع
سبقت آنرا برین دوایر
زیر این نواف بنا قام
چون شود گفته این مابلون
آید از هر یکی سجا صدا
قله الله ملکه ابد
جرج در خدمتش رضا جویت
بر در دشتش دعا گوئی است
که جو آید سباه او بسیار
چون نجوم تو است و تبار
خیم امید بر سبک باریک
جز در حق امیر کامیاب
که رعیت و کمر سباه و بند
بده آسوده در پناه نام
چون بر آید بعد وجودش نام
خیم دارم که هم درین آید
کبر دارین طالع سعاد
مید عالم بهر دست می شود

باز و می شود مندر سیم ناری
که کت و آفتاب هم از ی
پای لکت ارد آید آفتاب
دست کبری طمع کند بایک
بس کند شمشیر زه از سر و شمشیر
خار از خیم شمشیر و کون کو
بوم بر وصل روز بایست
نسب پر که در آفتاب چو است
محمد اصف او است که کانی
که کمر را معین و بار شمشیر
ظلم ازین کار که می بیند
کار بر ایل ظلم
چون بود نقطه یکم شمشیر
پیش ایل ظلم
چو داد سیم رابر اندازد
کنجها را از آن یکم و از دو

تا سرای رضای او کرد
کرد دولت سرای او کرد
انجمن که ظلم و ضلالت
عرضه دهر بود مال مال
نور علی

طی شود زین بطله یون
صورت اختلاف کو ناکون
چر کند از نوالها کونوال
شکم حرم و معده آمال

مستحق ناکشیده و آل طبع
چون آرزش رسد بکین

سبیل از حُسن و خوباب
روز نشین بی سوال پیش آید
سازد القصد قدر و دولت شاه
کار ما را محبوب و خواه
دولت شاه جان فرخنده است
که جهان زو چون جان زنده است
با و آن جان آهست پابنده
ز آن جهان و جهانیان زنده
چون ای بخت ای بخت آوازه
کردی آهسته است عین شوق
دل نو نقد عدل و دلام ازو شوق
نیست چون دل تو
شد خوبا عین عاطفت دل تو
متصل عدل گشت حاصل تو
حق زت مان بغیر عدل نتوان
آسمان و زمین بعدل بپا

خطاب زمین بوس غیبت
در رعایت حال رعایا و شفقت
سخنم بر ایا
سظنت خیمه لبست بر موزون
کشر بود راستی عدل سئون
گرمنا

گرمناست سئون خیمه کجای
کی بود خیمه پستون بر پای

شاه بان خندان و خلق همه
رمه کرد آن ربه ظلمه
مهر آفتاب یای و یوس خندان
تا بیا بد ربه ز کرم آمان
چون خندان با کرم کرد بود
رمه را آفتابی بر خندان
لطف با کرم کار بی خود است
مرحمت بر ربه بجا خود است
فصله شفقت و زینت
علیه السلام و بر کرم خیمه را بپا
نش کن پستون و از کلیم
سبا با کرم خلعت کلیم
اودنی از دوزخا کلیم خدا
که زودی کام و حریم و فا
در خیمانی بره نما و قدم
بره که دنا که از ربه ربه

گرفت بر رحمت میلی
رمه باشد بان ز کرم املی
بره هر سود و وان و او و بری
کرد بسیار کوه و نامون طی

آخرش پست شد ز خلقی رکن

دست و پا سوده باز ماند از تنگ

موی او را گرفت و منبشت
اشک دست بردی خوشی داشت

خوی او را غضب بخت کشید
نرم تر نشیمنش شد بدست

کین رسیدن بی چه بود
زین دویدن نیز چه سود
کوشش کن که در قاف
نه برای خود از براس نو

بهر کس و بیکس خونی
کینه جانشینت نشیند می بایست
آنکس را جاک بر دهن خود کرد
عزم رفتن ز هیچ قوت نداشت
چون بدیدنش از هیچ قوت نداشت
بار او را گرفت بر کمر
نبست در وقت ناخوشی و غمی
هیچ کاری نداشت ز بارش

که ترا با تو واکند آشنایی
لطف خویش از تو باز دانی
بارکش بار تا به روز شمار
در سرای پسر و پایی بار
حق تعالی

حق تعالی جو در شبانی او
دید آیین مسهر بانی او

گفت باقه لبان کنز و بی
آنکه خلقش بگو بدین خوبی

شاید از قدر او بلند نبود
در جهان شاه از جند نبود

بر سر خلق سر و ریش دهند
ره بگویی چهر ریش دهند
در بیان آنکه حکمت در وجود
صاحب جلالت حکمت بی وجود

تا به پشت بی پنا مانرا

بکجوا جهل بانی بانی
بر عی خلق مهربانی بانی

ظالم از ظلم باز آرد
دست مظلوم را قوی دارد

عدل را پیشوای صفی دارد
کار ما را بعد بر دارد
نقض قرآن نشنود که حق فرمود
در مقام خطاب با او داد
که من از آن خلقی دادیم
سوی خلق جهان فرستادیم

تا به داد و او خوانان را

نامی ملک راز عدل اساس

حکم رانی بعدل بین الناس

بر کرامت عدل و استقامت
از مقام غلبگی و استقامت

چون از یکدیگر عدل از یکدیگر
تکلی از طرفین است عدل

که بر دوازده بود رس غلبه حق
عقل چون خواندش غلبه حق

شرح از ضرب عدل و غلبه حق
خبر هم بر غلبه حق

پیش کرده خلافی و یا بر
کشته ناب مناب و یا بر

عقبت هم از یکدیگر
نبوده از یکدیگر

چون بود سبب خدا سلطان
که سبب و خلافت سبب سلطان

اول آنرا شرح سلامی است
آنکه آری بجای بی که است

نشود مر خدا بر اسب
تا نگیرد و ز عدل سر مایه
در طرفه عدل و صفت

ز آنکه میزان معذرت شرح است
شرح اهلست و غیر آن مرست
همیشه بنود

هر چه نبود و بوفی آن میزان
عدل نامش منزه که ظلمت آن

و در باشت ز طود و بین واری
که کنی ظلم و عدل پس داری

چون که بود به طبع و استقامت
عدل چون که بود از استقامت

در بیان آنکه طبع از جمله آفاق
نست با منقبت ملک و منقبت آفاق

از طبع چون بود که از استقامت
کی سزاست و از استقامت

هر که اول بعدل شد مایل
طبع از مال خلق کو بکسل

حقیقت با ننداشت و قبح فر
ظلم چو بی پذیر و ز بر و

ظلم و عدل آنست و آید
هر دو یکبارگی با آید

ز بورت و وصف است این
کو مدد دل نبرد ز بورت

پند و اوان مأمون فرزند
خویش را در خلافت

بپسر گفت بکشتی مانوی
 گاهی در آفتاب و بخت روز افزونی
 چون رسد نوبت خلافت تو
 عرض دنیا بسا د آفت تو
 هر که از خلق بکلی خب دای
 نشود بر نفس بد فرمای
 سر مشکلی شود از آن در بزم
 که کند که ز پوه که ز بختیم
 قصه الطاب و ختم بر دعای
 جامی اطاب در سخن ز سر است
 قصه کونا که وقت دعاست

نه دعای که شاعرانه بود از ره صدق بر گرانه بود
 عدل را در

عدل را در روش جهان چاکن
 که نراند هر دن ز عدل سخن
 شمع را بنیوی حکمت دار
 حکم او از شمع ز مدار
 هر چه باشد ز عدل دفع چون
 مده او را بر آن قرار و سکون
 قالی بود در جهان بقا امکان
 باقیش داشت و شاه نشین
 دو زینش را درین سرای امید
 س از خیم سعادت جادوید
 مضیی کنش جز در راه نیست
 او خود اندر زمانه بی همتاست
 بوج تویر و خفته تو سبانه
 بختی بخت ز رقصهای تنبانه
 بختی بخت ز رقصهای تنبانه

در پناهش پناه عالم باد بالبتی و آله الحاد

حرف خوان صحنه خود باش

هر چه زاید بشوی یا تراش

دلست آینه خدای نامست
روی آینه تو بزرگوارست
صنعتی دار مصلحتی مبین
بانت آینه ات شود روشن
هر چه فانی از او دوده شود
و آنچه باقی در او نموده شود
صنعت آن اگر نه آگاه
نبست جز لا اله الا الله
هر کجا کرده آن منکست
ازین و بانه بوی مانده از آنکست
منت بر کار کارگاه قدیم
که در اعیان کتب خنده خط عدم
نقطه زین دوا بر هر کجاست
نبست برون ز دور این چرا
چهره کرب و رنج فضا به محیط
نبست حکم فنا چکه محیط

لا مینکست کائنات آتشم بلکه مفروض فیرمان حق است
عرش نامرئش در کشیده بکام قاطع وصل کل ماحلق است
هر چه کم

هر چه سر بسوزند ز چیب بافت

می بزد بر قدش قبا ی فنا

معدن نفس راست غل و دنیای
نیکن کرده بر وجهان فروش
کنش کنش و دنیا خست و دامن
می برد تا جدمت و دامن
دو نماست بسته از یک شیخ
مبوه نشان نفس طبع از شیخ
بانت این مبوه نه اول کار
و تر فر آر دلاوت بباید
هر که روی از وجود محض یافت
به کینچی از آن منکست یافت
غفل و اندر شکنی به هیچ
که در نیست مومن از هیچ
چون نواز زنت کنای خسته
جستی افتاد کار با آن
که در لا دشت بر کی عدم
وارد الا فزع نو قدیم

هر کس لا شایسته صبر اندر و مضحک جهان کبر

کرجه لابلو و کان کفر و جود
است الا کلید کنش و

چون کند لابلو طاعت می
و بداند ز جام و حدت می
آن را نماند ز نقش پیشین
و بن راس ند بود حدت پیشین
نات زری حجاب کزنت دور
نمید آفتاب تابانست
دایم آن آفتاب تابانست
از حجاب نواز تو نهانست
که برون آیین از حجاب نوی جذب آن فیض باید آید
مرنفع گردد از میان و وی هم ز لایه ای هم از لایه
نقی اینان

نقی و انبات بار بر بندند
خاطرت زیر بار پسندند

کام برون نه ز دامن غم
بهره و در کردی از دامن غم
هم برون ز غم ز غم و غم
هم به کام خوردن و غم
از غم غایب و غم غم
چشم جانت بود غم غم
یکم و غم غم غم غم
خواب و غم غم غم غم
از دامن آشتی و غم غم
و ز غم غم غم غم غم
و ز غم غم غم غم غم

و دیده ظاهر تو بر دگران
و دیده باطنت بحق نکران
از دامن آشتی و غم غم
و ز غم غم غم غم غم

راه اهل ملائمت این راه
 و ز غرامت سلامت است این
 غیر جامی و خاک این راه
 هر چه داری بجا کن این راه
 این است که بخت کبریا که در میان
 دیگر خفیه گفته اند و لا اله الا الله
 که در کتب کتب است
 چه کن داد و کفر نبین ده
 بزبان گفت شویب غاموش
 نیست مگر در بین معامله کوه
 نفس را مطلق بخت این
 تا بقدر غیب خفته در آن
 بر ملک بگشاید آن
 و در آن راز برکت بدین
 کند از ارباب لغات و نبات
 نیست و طبعی و قدر حیات
 با هر قمار الوقت لطف میان
 شفق آه منصف اعلان

به و اخفای آن
 بدل و جان نهفته کوی که دلو
 بر دینی بدان یکسره و ربو
 نفس کلمه طیبه است بر
 کرم

کرم تا مل کنز و برین کلمه
 بنکری حال حرفهاش نمه

بکمان و امنیت بدان کوهی
 که یکی نیست زان میان شغوی
 مخرج حرفهاش جز شفق است
 نسبت آن سوس شفق است
 وین اشارت بدان بود که مدام
 باد بخت در هر یک مقام
 این سبب بخت کن چه در غیب
 می فغان زبان و بخت لب
 که برورش و نه بخت آن کدی
 که نیاید بلب از آن انوری
 تا خدای روشن بخت عین
 که هر می و بختش قدر و درون
 اشارت در ترکیب و ترکیب
 ف کلمه طیب است اشارت
 نیست در لا اله الا الله
 بحقیقت جز سحر حرف آله

پیش روشن دلان بر صفا
 ذکر حق کو هر است و دل و ریا
 جمله اجزای این تجربه کلام
 شد ز نکر این حروف تمام

که بجوی درین کلام شکر فی
بغ ازین حرفها نیاید حرف

این سه حرفند که اختلاف جهات
که ده آنرا بصورت کلمات
کلماتی که گشت از آن حاصل
زبان عیان شد مریب کلمات
بسیار درین جمله لفظی است
بغ اسم آله نبود هیچ
هم چنین معنیست که اصل اصول
اوست در اصلاح اصل و اصول
مربیان دارد و طبع و اما
مربیان بدون زدن و دانش
بلکه محو است صورت انبیاء
لبس فی الدار غره و بار
فان بعض الکبراء العارفين
قدس سره لا اله الا الله لبس
مما بدعی الا ما غبر الله
بجای

در همه رهنمای امکان
جه فخر وجه جسم جسمانی
معنی لا اله الا الله
آن بگویش عارف آگاه
کلمه حق

کالجه خوانند منتر کاش خدا
که ربه باشد ز فرط جمل عا

نیت آن در خفیت الحق
که بود عین ربی مطلق
هر دو نیستند فی القفص یکی
نیت قطعا درین دقیقه یکی
در میان نیت از کمال وفاق
فارقی جز نیت اطلاق
عزب او را در محب حق
خوشی را جذب بر از اعجاب
سر بر از کبر و دل بر از اعجاب
روی در خلاق و نیت در خراب
صفت زده که در نیت از حقان کلمه
در قلند به نیت و کلمه

در منزلت آنکه بخت اجتماع
عوام و استیلا بمنتفع معا
ش در ویش آن مجلس آریند
و بر سپیل چهره اعلاق مذکر حق
سبحانه و تعالی اشغال
که نهایت این نیت ذکر میگوید
لوث غفلت بند کرمی شود

ناکمان مردکی دوید از دور
کرد و در گوشش بشنید و باران

که فلان خواب او نیست شنیدند
حضرت شیخ را حجب مریه
و آن در کتب مکتبی وضع
کرده آغاز کرمی و وضع
گفته بر کسی که دیده آن کرم
بده فرموده بود
که اگر از آن مردم آمدند بیک
کنش خشک از فغان سفت بیک
و اگر از آن زب ناماف
آن یکی بر دمان کف آورده
و از کف خود طباخها خورده
شیخ چون کرم را آورد
رو بپیدان گفت کرم کو
بخن از کشف را اندوا تمام
مرف کوبید میان حال و مقام

و آن در حجب خرقه جاک زده
و بهدم آه در دناک زده
نمیزد

تیر بخبر بد و مکتب نوحید
کوپد اقامت شوب بالقبیل

او از خجیبی در خشک
بیم نظیر کرمی در آوازی
مرد لور بلبله بر جویا کرم
ساز و از آب جویا کرم
شکل لور بلبله در آوازی
هستم از سبب و بوی او آوازی
یک کس خشنو لطیف کرم کوید بوی
خشنو و لطیفه بین و خشنو مگوی
چون معارف با خبر ایجاد
شیخ از کشف و کوب با بارید
مرد قوال را دهند آواز
ناکند پرده سما آواز

دیگران هم موافقت کردند
می زجام موافقت خوردند

یکی از چوب کبی ز راست دوان
کردنشان حلقه بندید چون
چرخ کبک را بدل قبولی
بای کو بان دلی اصولی
در بیان فرق رقص اهل
نقص و حال ارباب جمال
همه بر بابت نای و دف نقصان
لیک زقصان بجانب نقصان
آن یکی سوده سر جیب چوبین
و آن دیگر زینت برده بر چوبین

رقص ناقص بسو نقص بود
جنبش کاملان نه نقص بود
چون از انجامندشان بپرداز
باز سازد

باز از دوزخ شسته خانه
بخشد بر دلبهر و پیرانه

میل هر کسی بسوی مسکن او
روی بر منج در زمین او
چون بوقی که مصلحت بینند
صوفیان از سیاح بپایند
خادم مطمح آورد میان
بهر اطعام قوم سفره و خوان
کوشتن زان که سقذ حرایب
که ربوبیت ترک بنمای

خود بچرمت از آنچه کردم فاش
صدره افزون دگر حوایج آتش
شیخ و باران او بشموت و آرز
چون بسفره کنند دست و آرز

رفته از بهمت فرومایه
در حوال خیال هم به

بزرگ و دشمنش کف کند
هر یکی را جگر کشیده به
دست برده بغیب
تا کند بکد و بس از آنکس
او درین شغل عالمی مقور
که نشسته است در مقام
قلب او را که است و لبش
قابش از بیده جان در جوش
ذکر حق را نهفته بگوید
راه دین را نهفته مریو بد

هر زمان خاطری جز زبوری
که کشد نبش برین عوری
فی الله

می رسد ز هر ناک از جیب دست
می زند ز خیم خویش بی کم گاست

بنیت ز کرم بهمت است آن
که به بسمه دمان ز ذکر بید
نصیب کم کرده دشت بی چند
چشم پوشیده و لب خاموش
مفکند فریبسته ز دوش
ان سر اسر فغان و فداست
که مراد کم خفته او را دست
دل و جان ز خیم بیدار
در دامن زخم نیش

بسر نه ذکر است اگر و سو است
روز ناشب بد که میگوینم
نبش آن فرمهی که آماست
ذکر حق را ز خلق می بوم

بلک ایجا که عقل بر کار است
 برین راه خاصت بلکه اطمینان

که چه بکنی نشان که بکنی
 کرد بهر دو دلیقه نشان و کلام
 دوست سنان ز دوست این نشان
 رفت در پای نادان این نشان
 حکایت من غوغا که در راه
 جهان شد بهر دو دلیقه و کلام
 که در این جوی آب
 من آب است بهر دو دلیقه و کلام
 سواد از کجا و عرصه غوغا
 کرد و نری بهر دو دلیقه و کلام
 چون از آن خان زمان پدید
 خود و چند نکته و است کجای
 لایحه زده

لایحه زده بر سر نهاد و بخت
 صاحب خیران چو این بدید

که بکنی بهر دو دلیقه و کلام
 کرد بهر دو دلیقه و کلام
 دوست سنان ز دوست این نشان
 رفت در پای نادان این نشان
 حکایت من غوغا که در راه
 جهان شد بهر دو دلیقه و کلام
 که در این جوی آب
 من آب است بهر دو دلیقه و کلام
 سواد از کجا و عرصه غوغا
 کرد و نری بهر دو دلیقه و کلام
 چون از آن خان زمان پدید
 خود و چند نکته و است کجای
 لایحه زده

بانک میز که من نشان شده ام
وزجهای تو در امان شده ام

زود بکند سخن سکوی اینجا
 من نهادم مراجوی اینجا
 بلکه خود زین دیار دور من
 همچنان در کجا و غور من
 بنشین که دم پیمان بین کفزار
 بنشین و لعل اقیانوس جانر ابر
 بنشین بر آتش که چهره افکار
 بنشین و فلک پیش

به چنان
 صد سخن پند زین قبل
 یک مرتبه خلاف مقصود
 هم جوان سوده دل که از دلی
 ساخت بر تو که سیرت ان جلی
 جوهرش آمد بر آن زبیر
 بر رخسار بر او سوز
 در بیان آنچه که شد مذمت و ذکر سیر و جود نیست مذمت
 جماعت که آنرا وسیله لذات جسمانی و شهوان نفسانیه
 و پند

عشر زین بدوز و از مصحف
تا گشتند زین جنک و ز پوروف

سر او جسد او نام رب است
 در بیا که پرست عجب بچاست
 در بیان آنکه از خود رسن و از
 عجب در با خلاص شدن برود
 خدمت به صاحب لطف است
 ندیدم تا نونی تنی بخت نه عینا
 آن زمان از بیا و عجب رهی
 که شوی پر راز بین و رهی
 هست در نفس دار و کم کسی
 که نداند بجز پرست کسی
 و آنکه در مانده و چون خود است
 چه دام شقاوت ابد است

و زیبا که بر سرش عجب بخت
در بیان آنکه از خورشید و ماه
در ریاضات شدن بر دوزخ

خدمت پر واجب نفقہ دہت
ان زمان از ریاض و حبیبی
شہری پر را بین و انبی

که ندانند این پرستش را و در نفس دارو که بی

نفس را فتنی و پر خضر شکار
کور مرگ ز روش زمره وار

که بود آن دولت از یکا باید
که ز بدین کن از حکم نادره کوی
کی نشود حاصل ای بطل علم
نور حق از طوبیت و بدین علم

تا کی از ساده دل رسا دهوشی
ایش را صابون زنی و شاه نشینی
من کز فتنم کز آب صابون
شد جو کا نور مولد من گشت

آنکه بر از بهاض مکر بود
نخه گودکان کور بود
جه بود در تر از در استند
وزن این یکده و شست سیفه
نورنی باده

نفس را دوست و دشمن
چشم و دوست و دشمن
کسبت بر آنکست نیست
سبب از ظلمت وجود
که در از ناب آفتاب ازل
موجب ظلمتش نبو ر بدل
نور حق نایدش ز لوح چین
تیر انشیب و نور بی آفتاب این

نور را بایدت در دل کس
که دست از خدای نور پذیر

نور نماند ز روزن دل
فلسف افست یکوب بر آن کل
نور بر آب کامل ز دل ناپا
آب کامل بهشتی ز دل باید

نیمگی بر زنجیر علم
دخست بر بندد از سبانه حکم
نور حق چون ز دل ظهور کند
ظلمت زن چو شتر و شتر گشت

آنچه نواز حدیث مصطفی
در لثان ولی مرشع شوی

ور سباده مالیت از تک مپوی
روزگار دگر بجو و بهوی

نفس را دوست و دشمن
چشم و دوست و دشمن
کسبت بر آنکست نیست
سبب از ظلمت وجود
که در از ناب آفتاب ازل
موجب ظلمتش نبو ر بدل
نور حق نایدش ز لوح چین
تیر انشیب و نور بی آفتاب این

می بر بند کرده که ناکهانی
گشت پدید آید آب و گل را می

چون نهانی نهادیم
آن جوان از پی اینستاده بزم
کش مباد آنسو و در آن مابین
از گل آلوده جامه باغبین
چون آن بدید گفت هر
خفته هم آب و گل تا گیر

از گل و آب جامه جوان
که نشسته بود پای زور و زنجیر
یکت خفته دل برفت آلود
خفت از دیده کان پایا لایه
در میان آنکه خواجده بزم
قدس سر بر مفرموده اند
بنامی کار را بر نفس
مناد و خفاک استغفار

چند داری نگاه جامه گل
دل نکه دار از مفضل دل
و اتم زمان حال از نه کرم
ض و فکر در مستقبل کرده اند
و نفس را

و نفس را نگذار که ضایع گردد

خواجده یک نفس یک نفس
روح الله روحه الا قدس
گشت عاری که در دفا و دین
کار خود بر نفس بنام کرم
چون که بنشیند و پس نمک
نقد خود و نفس سر
کامق فانت و البوم غیب
نیت خبر نقد و نفس اندر

نیمه امرو فردی و فردا شب
نقطه خاکش شده مایه آب
نخل جانست سوزده است از دل
و کرم با صحن و نمک
خارج از اخلاق و زور و است
وقت رگه آینه و گاه آبست
این وقت است از نظر حال
باشند او را تحول آخوال

مرکت از سر شعور و وفو
هر نفسی بجای آن مصروف
و زیند نفسش بدر است
وقت فرزند او و پدر است

نیت او این وقت بود وقت

وقتی که این روز وقت میفت

وقتی که این وقت میفت

وقتی که این وقت میفت

کس و ده ادم طعوت کس و ده زین

مرد و بکر و بکر و بکر

وقت که این وقت میفت

وقت که این وقت میفت

من العصمت ان لا نقدر

که چه باشد که شنش نفس

انزلی بر دل

ابد آلا بدین هر با بد

جبه کن جان اشخا با بد

که نرا از روی جان با بد

فاطمه از بد وقت این با بد

نفس و بد وقت این با بد

نفس و بد وقت این با بد

نفس و بد وقت این با بد

نفس و بد وقت این با بد

منش چه جز است آگهی ز خدا

و دشمن منش که ادم نفس و هوا

که چه در قصد مال و جاه تواند

همه مال و کفن راه نو آند

بهست در راه فقر مصطفوی
مال و جاه تو فالغان قوی

بکین از نفس بی مروت تو
وقع ایشان بچو نیست قوت تو

لطف حق دیگر بر آبگذر
که یکجمله چو نشان ریزد
تا تو آسوده راه حق گیری
هر چه جز راه حق از آن گذری

وانکه با نفس تو جویند و بشام
می نمک کاس می در پی کام
که بر بصورت ترا نماید دوست
بجفت غلوی جان تو دوست
در بیان آن عارف که گفت دو
سنان این عالم همه دوستان
عاشق گفت هر که با یمن شد
خشم جان امید دارم نشد

ظاهر اگر چه خصم بدکار است
در حیضت ترا مدد کار است
چو هر من مناسب خود یافت
رو بزم از حق بچایب خو یافت
مروصی

مروصی زان که اسب بر دارند
که دلش از حق بکبر دارند
وانکه با یمن از دشمنی زدند
دوست دارند اوست و عالم
رو بزم از خود نبافت و حق کرد
قبله ام و جو حق به مطلق کرد
که از آن به پیش عشق زار
که کند روی او بجانب بار

دشمنان جهان بدببین
دوستانند و دشمنان دشمن
بملوی راست سوگر گلشن
بملوی حب و برین نشین

تا تو در بند نفس و وسوسه
دشمن خور و دوست بکش
ببینت بر ره روان بنگاره
میچ و نشین چو نفس آماره
در شرح حدیث عداوت
نفسک الهی بیک خنک
ایم بر فیل نه تراری
بم به جانبیت به یلبوبیت

در بیان دو مبدع و مبدعین
 نفس و شستن نهاد و کشته
 از جنب راست غلبه و خلل و نفس و خلل
 بر آید بد بری از نفس و خلل
 با بر اندازد شش بر صحرای
 با بیابان شش و ریه
 هر که باشد در او چنین و چنان
 جز غلبه شش و دیگر غلبه
 با کبریزان شود و بلا حولی
 با موافق فعلی و قولی

در بیان معنی ان من الوصت
 ان لا نفس

در بیان معنی ان من الوصت
 ان لا نفس

آن که گفت اگر که در او
 شش معنی از کلام امیر
 بود آن که خدای عز و جل
 عصمت آن را غلبه نور از
 کافیه خود دولت ز خود را
 نماند بر آن توانا
 عصمت است این که نیست
 که شود از وی نشود
 مطرب آری بجای می نشیند
 شادمان کنی هر که می نشیند

عصمت است این که نیست و نیست
 که چو آزار کس نشود و نیست
 ناهیهان در بهانه زنی
 بی کنا هر بنا ز پناه زنی

صدانین عصمت بر نفس
که ندارد بر آن شعور کس

که در سنجش آن دراز نشود
و نیست آنکه از اهل راز نشود
نیز آنکه بفضولت کس آن که
و هم تو فیض این دان که
من که عیب بیابی تا بسم
که عیب کس آن قدر نظر
خود مراد میان چه کار و چه بار
بخش و بکس که کار کند
من زبان او سخن کند از رنده
بلکه من خامه او قمار رنده
که در سنجش آن دراز نشود
و نیست آنکه از اهل راز نشود
نیز آنکه بفضولت کس آن که
و هم تو فیض این دان که
من که عیب بیابی تا بسم
که عیب کس آن قدر نظر
خود مراد میان چه کار و چه بار
بخش و بکس که کار کند
من زبان او سخن کند از رنده
بلکه من خامه او قمار رنده

در حقایق چشم عاریه بین
حرف نفس از زبان و خامه بین
ز آنکه خامه درین روشن خط
منظر فعل که نیست فقط
نمی آید و درین روشن خط
منظر فعل که نیست فقط
نمی آید

نیت امری و کرمه مضاف
عیب خامه چه میکنی ز کزانی

که در سنجش آن دراز نشود
و نیست آنکه از اهل راز نشود
نیز آنکه بفضولت کس آن که
و هم تو فیض این دان که
من که عیب بیابی تا بسم
که عیب کس آن قدر نظر
خود مراد میان چه کار و چه بار
بخش و بکس که کار کند
من زبان او سخن کند از رنده
بلکه من خامه او قمار رنده
که در سنجش آن دراز نشود
و نیست آنکه از اهل راز نشود
نیز آنکه بفضولت کس آن که
و هم تو فیض این دان که
من که عیب بیابی تا بسم
که عیب کس آن قدر نظر
خود مراد میان چه کار و چه بار
بخش و بکس که کار کند
من زبان او سخن کند از رنده
بلکه من خامه او قمار رنده

در بیان آنکه اینجاست مذکور شد
میانی اثبات اعتبار آدمی نیست و در بیان
تحقیق معنی اعتبار و جبر
هر چه این علم و خواست شدش
اعتباری نهد خود و نفسش

وانچه باشد برون این اسباب
اضطرالست نام آن دریاب

باشد از خستبار قدرت دور
فاعل آن بود بر آن جنب بود
بچه بک درخت و شمع و کبریا
که بجنبند ز بادش و درخت
مهرت در فعل خود بود و خدا
که بجنبند ز بادش و درخت
مهرت در فعل خود بود و خدا
که بجنبند ز بادش و درخت
مهرت در فعل خود بود و خدا
که بجنبند ز بادش و درخت
مهرت در فعل خود بود و خدا

ورچه بی خست بار کاش نیست
اغتیار اندر اختیارش نیست
کس نکوید بآب کز تک چاه
مطلب بی رسن ببالاراه
پایه دلو

با جود و لوازمش نشود پاره
بنگ جاه رو و کمر باره

که نیست نکته بوجه صواب
که نشود زین سوال صواب
حق صواب جلوه اعلان کرد
صفت هر یکی در کربان کرد
بخت احوالت آن همه بود
خوردن نان نهادن شکر
خوف و امید شکر زید و موج

بهر آن کرد امر و نهی عباد
ناشود وظایر انقباض و عناد
خواست کاری چنانکه هر چه خدا
خواست کار در فعل و ترک بجا

[illegible]

۱۰۰

گوهر مکتوبه دیگر در کتب
 آن یکی گفت نه بی گسست
 ذات و فعلش منزه از غلظت
 مرا که مقبول شد بفریب و قبول
 کان من غیر محبوب
 و آنکه مردود است بر بید و غضب
 کان من غیر علی و غضب
 و آنکه او داد علم و دانش و داد
 گفت باشد طریق عشق و داد
 و آنکه بدو از فراسبت نه
 نقد در کتب که باست نه

بُنی و در متاسبت در ذات
یا در اسماء ذات و فعل و صفات

آنچه نادان بگفت کوه دانه
 خروده بین از چسپین فرو خورده
 روزی بداشت اینها تمام
 که کند امتحان آن دو غلام
 تا شود فاش این پیش و پس
 که در آن قصه حق بجانب او نیست
 بیکت همواره منتظر بود
 تا شود وقت امتحان معلوم
 بی بزرده بوقت کار خست
 تا بد از مرد کار کار در خست
 نیز البان حریف بود
 استحل آید بوی بوی
 امتحان کردن شد
 آن دو غلام را
 آمد و هر کنار پیش نشین
 بر همه ریخته از پیش نشین
 شاه

شاه گفت که وقت شد بپشت
 که زخم آن دو لغد را بگشت
 سپید ز زانو بگشت بگشت
 سره از قلب کی بگشت بگشت
 هر دو در این پیش و پس
 غم بپیش و پس بپیش و پس
 گفت خیزد بکار از کار
 با وی آفت غلام مقبول
 معرفت نمود غلام مقبول
 لقب داد امر با دست
 آن بگشت از پیش و پس
 پنج بگشت و میان بگشت
 گفت با غلام تمام
 که نواغم و هر نواغم کرد
 در دماغم نشوی نواغم خورد
 من نخواستند مسلمانان
 جز دروغ و میانه میانه
 نیست در دست من کفایت
 کار در دست کار ز بوی
 نیست من بدان بگشت ز بوی
 کار خجسته که کار ز بوی
 معنی آری این بگشت ز بوی
 که نواغم و هر نواغم کرد
 در دماغم نشوی نواغم خورد

فعلم از دست قدرت مستست
 دست من آسین آن دست شاه
 دست خیز از آسین آری
 بیک نام از آسین کما
 پیش آنکه که راست بین
 فعل چو پیش از آسین
 دست ناز آسین نه چنانست
 چو پیش آسین چو آسین
 تا تو بر نماندی بصورتش
 نشانه اثبات فعل قدرتش
 عین ممکن چو پیش چو
 نیست فی حد ذاته موجود
 فعلش از وی و چو چو
 که بنام ازین حکایت رود
 حجت من پس است لا تقو
 مانند از دست

مانند از صحت حضور نه دور
 به که رفتن به پای خویش بگو

چو شمع جلا صلم جز صمان
 که در هر فوق کافتم فرمان
 چو غم بالاطلاق افتد کار
 رسم راه به بران است قرار
 ابن و انزال ابن است
 شاه ازین گفتگو سر شگفت
 نموده شاه غیب است خشن
 دانند اشغال سلفه خشن
 بر وجه در باب حجب کین
 همه بر وفق عقل و دین
 ای باب کز لبش چو بکین
 که بسوزد زار جان شکر
 شاه چون اضطراب او بدید
 ز لب نرم نرم سر سختید
 خنده با چو برین عالم سمور
 چو صبح دویم جهان افروز

مشو از لطف پادشاه دلیر
 که بود خنده اش چو خنده شیر
 شاه باید که بر دبار بود
 در سخن صاحب وفار بود

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین نه
ایقان بفعل نامور به بود بلکه غرض آ
ن بود که آنچه در سرشت نبات از انقیاد
و غنا و ظاهری شود

چون که نشست از حد آن خود و ما و
شاه که کفایت خداست چه بر ما و
چند ازین گفتگوی بی بهره
که زبان زان مباد آلوده
آفرین مهر از یون شب است
نه مرا آرزوی خون نه گناه
خود استم نادین قضای جود
مهر معلوم من شود

آنچه دانسته ام چه زین و نه زین
از شما بنیش بر اقباس
بر هر قسم است امر اگر بایی
امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجابی

امر ایجادی امر کن باشد
که مفضل نو و کمن باشد

نو و خلف نمیکند مدلول
زانکه او علت است و این مدلول
امر ایجابی از حکم ازل
صفت افعلی است و لا افعلی
بر قوی از شنبیت و به جا
که خلف از آن بود و ظاهر
گفتن با جود امر و نه زین
قدرت و فعل زید و هر از نیست
میکنی امر و میکنی اعداد
زید را در حصول فعل مراد

میکنی امر و میسوی مانع
هر را کان زوی منوع مانع
امر مملکت خویش خواست نخست
مطلبش شد چنانکه خواست در

بعد از آن رو بچست و هو آورد

میل فعل مکلف به کمر درخت

داوشتن باز هر چه که در طلب
که درشتن مومین مطیع نصب
هر که باشد از اهل نفس و نفس
نفس خود را کند ملائت پس

کرد آن اقتضا حقیقت هم
که مکلف شود بهی و با هم
همه نفس خویشین مومین
همه با نفس خویشین گویند

چون ز تکلیف کار او را است
تیرک فعل مکلف به خواست
جز تو نمیدانم کس را به فسخ
بلایا که او کند و تو فسخ

وقت او چون بکشد معروف
شد اوصاف و سرشبی موصوف
سوال و بیک از زبان غلام
کفتش که با جو عدل و جو تو داد

این بود و سترانکه در خضر
چون نشو آشکارا تر قدر
لفظ لطف سوی قابل کن
هر که آمد برست مقبل کن

جواب

کفت اعیان همه صفات مرا
صور شد و نشیون ذات مرا

و آن صفات و نشیون مذکوره
صور ذات و ذات و آصوره
نمیت و آصوره را از حال
در صورت هم نفوذ جعل محال

صورت آن خود که اعیانند
اتم بدان سبب و بدان نشیون
اختلاف که در صفات و نشیون
بود در استغفر و بطون

کشت و رعین این و آن ساری
کفت غیر آن چون شد و کردی طاری
کشت و رعین این و آن ساری
کفت غیر آن چون شد و کردی طاری

کشت و رعین این و آن ساری
کفت غیر آن چون شد و کردی طاری
کشت و رعین این و آن ساری
کفت غیر آن چون شد و کردی طاری

کشت و رعین این و آن ساری
کفت غیر آن چون شد و کردی طاری
کشت و رعین این و آن ساری
کفت غیر آن چون شد و کردی طاری

تا یکی روز کار فرمودن
خواهم از کار و بار آسودن

چون توانم که بی هیچ بیم
بی طلب در طلب خویش بزم
چوب آن گفت هر چند این شتابی
موجب عظمت دین است بی
آن نشان تفاوت از لب
اثر و طر و لحن و لم لب
هر کجاست سبب مجاهده را
محنت کشیدن سجاده را
آن دلیل سعادت است و نجات
موجب نیل رفعت و درجات
فیصل را از دامن پیر خون
سبط را از درون این افزون
هر که او طبیعت اطلاق نیست
خوردن قاضی و جوهر نیست
هر که اقباض است و فو لنج
او را قاضی ملال بند و نج
بست قاضی بکن و لی را جا
اثر دیگرش شوق و بسبب
اغزش در یکی دو او علاج
در دگر مایه فساد و مزاج

مثل آن جواب نیل آمد
بر بلا و ولایت نیل آمد
وین تفاوت درین صلاح و خلل
هست ناشن ز اختلاف محل
مخاطبه

مخاطبه مع الکاشفین بسرا قدر

ای که کشف شده بسرا قدر
برده قید و جنب و مدر
بگذر از خویش و در خدای کبریا
ببسل از خویش و در خدای ادب
که چه نواز از غمت مبارک مودی
بیک در آغوش مبارک و خیال
پن دین کارگاه دهم و افعال
خویش را در جابر افعال
قابله از غمت مبارک خود داری
کنش افعال حق بر و جاری
باز اسباب غیب و غیبت
باز آغوش غیب و غیبت
که در غمت نیست کار
نعمت حق کشا و شکر گذار
افزون از انکه غمت است آن
و من انکه کبر قائم نمائیم
شکر باشد کاسب کج نمیزد
کج خواهی مدد و دست ملکب
وز قلم دویم بود کجاست
نمیر از نفس نیست که دارت

هر چه جاری شود بر روز افعال
بنگر گز و نیست بیرون حال
جزم و عصیان بسو خوشتر افکن
سرش مندی به پیش افکن

معذرت پیش گیر و استغفار
بخود و غرض شکلی پیش آر

گاهی خدایند که کارم
کرد خود کو می کند دارم
نبست غبار ز غدا نخواه بوی
عذر من عفو که گاه تو بوی
انتارت قافال بعض الکبر
العارفین فی منی قوله قالی با
ایمان الناس التقوا لای الاموم
و حمد و فکر لود و فایده فی التوم و جملو
و فایده فی المد کبیر نواد
بالع لاین نمانند

پیش از پیش خفی که عالم
وارد او را که زبیر مدام
برجه اندر حبس نقصان پیش
داشتند نفس با نفس پیش
که بعد در کتب صاحب نظر
آن لغاضا هم که تو حب
که بد فلما جد زشت و خوب
فی و سبب بیتی بود و مستو
بیک از اجا که نبوه اوین
نسبت فعل نمیرد عجب است

منفی نفس خویش را چنان
در نزدش و قایم حق است

مجنین از مقوله افعال
برجه و بد از قبل خبر و کمال
محرر

سخت خاطر تهی زوایه خویش
کرد حق را در آن و قایم خویش

نزد از نفس و فعل نفس
داشتند با واسطه منصف جنب
تا بنفد در آن ف و فعل
از طهور و غر و نفس و فعل
نزد سر با و عجب از وی
که در دشت نامه رغبت طی
انتارت الی قوله قالی و حکایت
عن الخلیل علیه السلام و اذ خفت
فمنه نفس پس
بمدایت برای سر آن آی
ادب آموز از خلیل خدای

أَوَّلُ النَّفْسِ أَيْتَاءُ لَأَصْحَابِ
طُرُقِ الْعِشْقِ كُلَّمَا آدَابِ

فمنه نفس پس
بمدایت برای سر آن آی
ادب آموز از خلیل خدای

باید و داشت ابد و کسبت
باید و داشت هر دو کسبت

جز ادب نیست در دل ابدال
جز ادب نیست ذاب اهل حال

چسبست ادب را و نیک دادن
بر حد و دلدای استخوان

قول و فعل نشیند و دادن
بموازین شیخ و بارین

با حق و خلق و شیخ و بارین
را سپردن بمقتضای طریق

خطرات خواهر و او تمام
باید کردن زینت و نقص تمام

در ادای حدود و در غلبه
از غلو و در یودن و فرودن

نه با قراط و نه با فرط
نه ز نظر و نه ز طبع و نه ز فطرت

وین و اسلام و زینت و بی ادبیت
کنف و طغیان و زینت و بی ادبیت

که گوشتی کن و قطع زینت را
که چو کردند قسب بعلیه را

حرکات جوهر و اعضا
راست کردن بحکم وین هدی

بس که در تن او غلو کردند
وین و ملت فدای او کردند

سر زدا

سر زدا ز سر جانان آگاه
کا المسیح ابن مریم ابن الله

خلق عالم همه دین کارند
ادب و ایم و شباهت خود دارند

نامه اندر خدا پرستی فانی
لیکن آذ و صفت خدای کرانی

هر کسی بر اید به بودی
بست با خود خیال میبودی

دول تقطیع خود در کرده
مهراد در درونه پرورده

بعبادت اگر چه مشغول است
عابد آن آله میبود

روز خنده که بر عموم بشر
حق تجلی گشته بجهل مشور

آن تجلی ز حضرت انجمن
نبو و جز یوفیق مستغنی

جز در آن صورت از شیخ ظاهر
کرد و انرا ز جا یلی متمک

چون تجلی که در معاد بود
بجه بر طبق اعتقاد بود

مکن او را با غنط و غلامی
شور قبیل بر اعتقاد غلامی

نبیند حموی خدای را و حدی
که مقیب نشود بمقتضای

نقشه خامه عقیق بد بایش
در همه صور نشینش بد بایش

شویو لای جمله معتقدات
بو که یابی ز قیود و حصر نجات

چون بر آرد سر از زینت بدین عالم
چشم جانیش بعبودیت حق
و ان کنیز من منزل حق است
بیک باطلت حجاب کن
خیز و از قبر نره خار و خنجر
پشت بر آفتاب در و در غفل
تا ابد مایل بود او در حق
تا رسد الکراس ماندان ناس

انست الی نصیر فوله نالی
فایمانو تو افستم و جبه الله
ازین ایمانو تو اخوان
غم و جبه اللدش منتم
بقدر نسو که روی قضا آری
ناحق بند کیش بکذا آری
وجه حق کان بود حقیقت او
بشد آسجا بسو او کن
منج جارا نکند آسینا
بس بود عین حق میان عجا

عارف حق شناس باید
که بهر سو که دیده بکشد
بند آسجا جمال حق
بیک کلا از جمال حق قطع
رو بهر چه که او در عالم
در قضا چو لاج عالم
منج شغل حجاب او نشود
برده آفتاب است
در جویج خدا بر آسیند
جز مشهود خدای نیکو بکشد

ز آنکه معلوم بنده نیست که کی
بسر آید حیات فانی وی

و م آخر کسی که اهل حیات
و او هر هیات مشایخ حیات

چون بر آرد سر از زینت بدین عالم
چشم جانیش بعبودیت حق
و ان کنیز من منزل حق است
بیک باطلت حجاب کن
خیز و از قبر نره خار و خنجر
پشت بر آفتاب در و در غفل
تا ابد مایل بود او در حق
تا رسد الکراس ماندان ناس

چون بر آرد سر از زینت بدین عالم
چشم جانیش بعبودیت حق
و ان کنیز من منزل حق است
بیک باطلت حجاب کن
خیز و از قبر نره خار و خنجر
پشت بر آفتاب در و در غفل
تا ابد مایل بود او در حق
تا رسد الکراس ماندان ناس

در بیان آنکه ملازمت هر شرط سجدا
طرام را بنا بر اقتضای امر حق و انبیا
شرعیت اوست والا بهوت حق
بجانه نه چنانکه در قبسه مصطفی است

حق بود چمن حیط و کعبه حیط
نیت این دور از آن بهیج نمط
تا کز در حیط زان شد ره
گفت و کوا و جوامع مکه مشطه

روز شط و شط بریدن
هست و شط مجرب را بدین

در بیان آنکه در جهت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار
سرشت برتر جسم باقیات و الایس و خدایت هو

چون به جهت حق و جان
نه بهیولاست نه عدو لانی
بنا بر آنکه جهت پروان
وزعد و دشت بهشت پروان
بهشت من جهت و دانه افادت
صفت او چنین است در لبس
لیکست چون در این مکان
کنست تا بر بصورت اعیان
بلکه بهشت آن ذوق امل براد
از تصور قبول استعدا و
پس دلالت بر آنکه وصف حال
هست از اوصاف ابر و دشت

در جهان هر صفت که نیست
بی لفت یکجمله موضوع
حمد حق باشد مستایش او
قابل استعداستایش کو
والله اعرف



و آنکه از قابل است شرف و رفیع
نه زحق بهر حق بود و هیچ

فی اظہار این مراد و مرام
و از دست از حق علیه سلام
همانچنین حق بدین قانون
که رسیده اند بعضی اکنون
بلان دلالت آمد و حال
نه بهر نیب لفظ و حق مقال
لیکن آنکه بهر یک
آینا از یکدیگر بهر یک
حق مهم از بهر شرف این مقصود
در کلام مجرب خود فرمود
لیکن چیزی زنا سر و جاد و
و بیست ایات هیچ و حاد و

در بیان آنکه هیچ موجود است
بزرگان حال چنانکه گذشت و از این
عقل و نظر در آن منقذ و بزرگان
مقال نیز مکرر باشد چنانکه اصحاب
کشف و اعیان بدان قابل اند
نطق و دیگر مکرر کنه انبیات
در جمیع مواطن و اوقات
همه هستند زنده و کو یا
خالق خویش را بچنان جو یا

حمد و تسبیح حق هر کوبند
راه قرب و رضا هر یابند

نیز گویند که سمیع آن مبدل
شد به تسبیح ذکر ز نور ازل
حمد و تسبیح آن هر شنوند
که چرا اهل نظر هر گردند
مقرر گفت با رسول خدا
رفتم از مکه جانب مدینه
به هیچ سنگ و درخت نمیدینم
که تکلفش سلام من که میدینم
نیز بیان فصیح و لفظ صریح
فهمین هر گفت به برحق
در بیان معنی کلام و بیان مراتب
و اتم آن در بیان آنکه کدام
قدیمست و کدام حادث و بیان
آنکه کلام جمادات و شایسته است
که چه اولی است اهل کلام
باشد اثر و مرتب و اتم

این دستور گفت وقت طعام
فرستیدیم از طعام کلام
حق الهی

حق تعالی حقائق و اسرار
چون کند به قایلان اظهار

صفت که هست مبدع آن
کرد و نامش کلام اهل آن
پیش آن که بود علم علم
این کلامست منصف تقی علم
باشد آری بیکم عقل فذیم
صفت ذات حق ذات فذیم
کلام آن فی اولی گفت
آید اندر مراتب و اطوار
حد و دلالات جمله موجودات
بر کمال صفات و وحدت ذات
وقت و فصل است از آنکه حرف و فصل
با تجلی که است با جنب کمال
آنجای که است هر چه بود و جویس
ظاهر آمد پیش عقل و قیاس
و آنچه باشد خواست از این خام
مست بر اهل کشف بینای
موظفش عالم مثال بود
آلت سمع آن خلیل بود
کرد در سمع باطن آن مضمون
سمع کار آن بود و مژدم

کلام اندر لایس لفظ و حرف
که مراد را تواند نظر و ف
گفت و کوی فرشتگان با هم
باشد از حرف و صوت آن عالم

هر ملک را درویشی است
که دودش در آن مفاصل است

منجست نشود درویشی
منزوی نشود درویشی
هر چه آید فروز عالم جان
قالبی باشدش در آن میدان
و آنچه بالا رود در عالم کل
صدوق باشد در آن منزل
و حق منزلی و رفعت جبریل
بست احکام آن جهان بی قبل
نطق و تبیین کار جهان و نبات
نشوی باز هم بسوالات

بهمه هست از خواص آن عالم
سجده است اندران محرم
شرح آنرا کسی چه سان سنجد
نست زان نشان که در بیان بگذرد
چون کلام

چون نغمه را گشت نشسته در بار
بهر آید با یاد آمد بار
بگویم از نشسته در کربان ابدان
ازین عبرت ادب طلبان
دیگر است زان فراق که کیمیت
آنکه در هر حال بگویم کیمیت
نیت در راه دین و طایفه او
خبر رسد و سی در نماز و زود
در هر حال طایفه دیگر ازین
ادب که احکام آلهی آداب
نبوی چیزی تا افزایند مفضل
می طبع و بهو اسرار و نشین

ره سوز کوزه و سوز نکنه
جز در آب روان و نمونه کند

مقصود هر آب روان که در باغی
دور و قریبی قسری باشد
نقد دین در مدینه و کیمیت
بافت از دست نفاقان کیمیت
این چنین عواید بعد از آنجا
که کیمیت عرض و عطف آن در باغ
بسی و قوی اسرار و آل کرام
چون وضو های نیت بود تمام
شستن در دست و پا کیمیت
فرض شد در نیت عفت
بهر تکمیل آن دو بار و کیمیت
گشت سست ز فضل کیمیت

فصل چهارم که در آن نیت
خبر و سواست و یوم دوم نیت

اگر کسی کو پیش کنی اصراف
 نیست از آن سیرت از آن
 که خوب بود و صرف در آب روان
 هست در نقد عری نادان
 حیف باشد ازین مطمح نکر
 که بوسه اس دیو کرد و صرف
 نین بدو نیکو است آلوده
 به زوسه اس دیو بدو
 و بوی طبعیت آنکه در سوسه طبعیت
 فرخ آمد که دل ز سوسه طبعیت
 و در نیش این سوسه طبعیت
 در نجاست که فتنه که بی

غسل آن جنه بخش فریضه است
 ز آن تبحر کمال بی ادبیت

حقی از آن صورت نیکو نیست
 که نشود عادت طبعیت
 شمع را حیف طبعیت نیکو کار
 از سر کوی شمع نیکو کار
 که نیکو کار را نیکو نیست
 چند که در دیوای خونی نیست
 طبع این نیکو کار نیکو کار
 شمع را کوی اصل نیکو کار
 دل بسند که سوسه طبعیت
 دار از نیکو کار نیکو کار
 دیده از خاک نیکو کار
 که در نیکو کار نیکو کار

حکایت سوده دل که در خواب
 وز جامه های و دستارش میزد و
 زارش گذاشت از یکشنبه و در
 سربت تاسکش بزمینه نماد
 املی رخت

ابله رخت خود بخواه سپرد
 رختش ازین کشیده و زود برود

جز از روی که پوشش اندازی
 کشش زین قبضه که است بجای
 چون متاع که با مباح است
 آفت دزدش از فضا باشد
 کمال آن که کم عیاری او
 کند از دزد و پارس او
 ساده دل چون خواب بر او نیست
 دید که کشنده هر چه در بر او نیست
 دست خفه بر سوسه طبعیت
 نیمه باز یافت نیکو کار

گفت اگر رفت جامه نبود پاک
 و لم از بی عاکی شد جاک

هم چنین ز اهدای موسوس شهر
 که ندارد ز خیر و سنت بهر

وضع و سواست که سر خضبتی
فرض پانزدهمین اصل طریقی

میکنند از دول انجیل و خلوه
میکنند گاه شست و آب میگیرند

فل اعضا سوار اگر بیکدیگر
شود باوان قدر که دست بران

برای سبب جبهت
سواست که در کش و آید دیو
که بگوید ثوبت فی دربی
که بلا حول سزد انرا فی

که کند سبب که بلند از بخت
که کند سبب که بلند از بخت

گاه تا دوشیلا بر آرد و دست
که به پهلوی خود گذارد و دست

گاه مگر گاه ازین بخت
که چپ و راست و بخت

که در ورد نماز ایام تمام
و آن مویس هنوز در احرام
خلق حیران که خبر کار است این
دیو خرم که یار غارت این

میکنند از تکرر و نیست
قصد کسب حضور و نیست
لیکن این

لیکن این مثنی است پس شکل
پیکر لطیف که شود حاصل

کاش این فکر پندش ازین کردی
غم این کار پندش ازین خوردی

هر که در خانه که خبر بکار
برو آستان بسوزن بکار

و آنکه جو در سر بیابان داد
با برش آفرینش خورشید
حکایت سنج محقق با
مرید مویس

راه دان مرید خورادید
که بقصد نماز مرگوشید

باز تا که ده آتش بر آید
باز تا که ده آتش بر آید

مجموعه سبب با بر ما کرد
سبب راحل او مکرر کرد

گفت ای جابل این طریقی نیست
آفرین با نه قول و فعل

نیست کار تو کسب جبهت
روم هر که که میباید نیست
که سزاوار ریش نیست
با به قدر حول و ثوبت نیست

یکدو گاه نماز بکند ارم
صورت ظاهرش بکار ارم

بسیار بکسر و ستم و دار
که تو گمانی بود و این مقدار
که تو که که توان نماز آید
که قبول خدا بر است پد
هر پستان که با بانی
جمع و انداختن از پستان
بالم خون دیده باید خورد
ناشود فرد بکدم از خود مرد
در اگر احباب
تفرقه علی طلب با هم

منطق بود و بهر و فرس
در خباشتر ز هر ورق کفر
نیشینش از مرضی از مصالح
نه نش از آن دی از فلاح
نیچانشر طواع النوار
نافه از مصالح برار
که ده کت ف بر آن رنود
نور کشف و نمود و دوق وضو
از تفاهد ندیده کس بجای
بجز از موافق عرصات

خدمت مولود جبهه و چشم
دارد اندر کناخانه مقام
از هدایه فتاده در خذلان
وز هدایه نهایش حرمان
نمود

از فرج و اصول زده و تار
از فرج و اصول کرده شکار
که در خانه کت امیایی
از خری پیچوست کرده پاره
سبک مرفت از آن کرده
در فیضی پنج بر آورده
قصر شمع بر و حکیم
چیز بر آن خشت نما کرده بی

صد مجلد کتاب نبیاده
در غدا بوقت که افتاده
از مجلد ندیده غیر از پست
بی برده بهمنز ماکه در پست
پوست آمد نصیب اهل حجاب
منقر تا بهر او دلالاباب
مرد و اناز خوان جبهه خورد
افکنند پوست تا به بهر

زان مجلس زبان جویش بد
نخس جسمه فالبر آید
وانکه باشد بهر سیرت خوی
پوست چسند همز بر زن و کوی

چونست جز گزشت بروی نیست
منست جز وحدت درونی نیست

هر که را رو بگزشت است و برون
پیشست او سوس و حدت درون

او بگزشت گرفته است آرام
کی رسد بوی وحدت نام

مانده تا بد از صوت گزشت روی
در نیاید از جاذب وحدت روی

غیر وحدت همیشه وحدت نیست
هر چه گزشت همه پیش از آن نیست

مرد را سالها ز گزشت فرو
روی باید بستر وحدت کرد

نیاشود جمع، ششم و هفتم وی
آفتابش ریزد ظلمت من

بکدم از خود جدا تواند بود
بی خود و با خدا تواند بود

نهر بر اند لندیای کویا کون
لب بر اف نهد دل بر آفتون

آید از طعن عامه اصحابا
سوی مسجد جاذب مولانا

با چنین حال باطنی کجاست
بزرخواست از هر خیال غرض

هر که کند هر دل این تمنای خویش
شرم بادش از آن عامه و پیش
بانو کفتم

بانو کفتم حدیث اشرف است
حال از ذال را از آن نشناخت

این بود میرت خواص و عوام
چون بود حال عام کالانعام

عام را خود ز نام نامی کبر
نبشت جز خود و خواب کبر

صلح و شکست برای این باشد
نام و شکست فدای این باشد

سخن از دخل و خرج را ندان
نشد موت لطف و داغ را ندان

بممنش نکند روز فرج و کلو
داند از امر فاکو او کلو او

جز نیاید که کند نیندود
جز بفرم و فریب نشود و بار

ظلم او بر سر او نیست
که نباشد ز فاطمات مکرر نیست

در زراعت کند پیش و پیر
پایده بایست هر باغ و تیر

تخم حرم و بوی او کبر
نهد جز آن حال و خیران کبر

و رید او اهل صفت و دین
جز آنش نباشد ادب

که بر خضنت کند که رسم داری
بر باید ز دست بی خبری

و رجو اهل کبل و وزن دراج
بنوشن ز آفتاب صدق شجاع

از دانش بر این نجو شد غم
که خود پیش با فرود شد کم

این که کفتم حلال خوانند
را بسنگاران و سینه کارانند

کوش کن سیرت عوانا ترا
به نغلب و رمستانا ترا

که بر عجبیم و کرم عجبیم
پیش این قوت عظم

عرف اینان خود چو بکنند
ز آنکه اندیشیم کرمی

که در زمان و سبست دینان
مهم از آنان قیاس اینان

که روان بنشینیم چو بکنیم
لقب نام و نام خویش بکنیم

گفت روزی که ز اوم از مادر
نام من قلند بیان نهاد پدر

نام من کفتم

نام خود کفتم نو نم بقباس
نام آن مرد و از این انقباس

بسته خاطر که چو بکنیم
پیش این نیت نیت نیت

در بیان آنکه لطف لعل خود
بر داخنت است و لطف لعل دیگران

چاکر این اعطای کوی چاکر
خوره کبری و عجب چوب چاکر

شیوه و عطف آن بگو که نغبت
فعل خود را کنت بقول در نغبت

چشم نشو کار ادموانی گفت
کرده بند بر بند شکفت

پای نافر و عجب عجب
چو بکنیم عجب عجب

زشت باشد که عجب عجب
واندر آفتای دیگران

کحل بموی درخ بوی کحل
که بگو موی چو بکنیم

زنده آنکه ز بسبب کوی
طعن برت بدان چو بکنیم

نیش نیش بوفت صبح رسد
صبح نیشیت از نیش نیش رسد

نشیب کافور سی چشم کردی
بر سرت سخت کوه سر کردی

سرودی آمد طبیعت کا فو
 جو کئی این طبیعت از وی دور
 چرخ کرد آن خیز این نمیداند
 کاس با بر سر نو کرد و اند
 کس جو نو در سرای بیم و امید
 ریش در آس با نیکو و کجید
 منبت بن منبت ازین بر غبار
 خیز و غلی در آب دیده بر آزار
 بطیب بیان مباروی و جوی
 وادی کان سباه سز و موی

بست عین بر سر طبیعت
 انبست کبک بری و مران
 سالما کرد نو در منبر کجی
 این همه عیب را چنان پو
 کشت موی برت سنفیکه
 شد زانه ترا نشسته بر
 باز خطی مسنود دیت بر
 شیت از سر کشت قار و دهر
 موی در سر سنفیکه افکند
 سر موی بنبتوی بنبت

هست بهر بیاض مور علاج
 پند بهر روشن ز راه علاج

میکنی از بیاض شعرا و اهل
 روز شب شعرا بری به بیاض
 کان بگو انا

کاش میخواستی از یاد او انداد
 چون ز مانه سواد شعر بود
 شعر لحو است بکسل از وی جو
 لبست شعری الی منی تلهو

جو زنی در رویت وفا و حکمت
 کار بر خودی جو فایده یافت
 کمالان چنین در سر سنفیکه
 اغرب انفعیه کند بهر فتنه

هست نظم لطیف غیر شراف
 کش مرض قافیه است و مرکب
 آنچه باشد جمال او زور و
 بیش اهل بصیرتش جف و

دل کرد و در خط سنجین
 چاک کار رویت و فایده یافت
 وادی شعری که شود بی شمع
 کینه آتش بی شمع

شعر بار بست کش کند ابداع
 از مفاصل و فاعلات فراع
 شعر مرشح را چو فرع بشود
 چمن نه با بلند شعر نمود

کسی را بهیچ یک
 چنان که باد بهیچ یک
 در انداز و در غایت
 شعرا و شاعران

مهر
 انتقال از ملکوتش نمود و ختم
 سی بندست شومای از کجا
 مهر
 نمود و نفس خود را بین
 پیش اهل دل این سخن را
 ناله من ز خستش کجا
 من جوی نامم ز خستش
 پیش ازین فاضلان شوم
 کسب کردی فضایل بسیار
 لبیک آراسته لفضل و بهر
 لبیک آزاده از فضل و بهر

سپند بر بکارم اخلاف
ششدر در مجلس آفاق
قلب از قاب بنیان موج
جنبش کلکتان کلب فتوح
بمباران مهبت عالی
از فتاعت پراز طمع غاری
و ده کزینان بحرف نه ماند
جز بختن باج و در بیان نه ماند
کیست نه اکنون کیی بدید
که ندانند ز جیل سرازیر

۹۱

بهشت او پیش و طبع لب
 همه آفاق را حریف دند لب
 روز نوب کو بکوس و جای کار
 بهر دو چون سکان سوغه نایب
 تا کجا پسند او بکد و به کس
 کنند جمع از سر بر او پیش
 کرد و نوبت عینش را اسباب
 از شراب و کباب و جغت و نایب
 آفکند خویش را بکسر و دروغ
 میبند آن جمع چون کشتن و غوغ
 کاس چند زهر و مار کند
 با همه جنک و کارزار کند

ناز خايد قطره است انكار دارد
 هرزه گويد لطيفه پندارد
 بس که آيد از آن گروه در نيت
 سبيلش بر فقاو بر مونسيت
 بدر آيد از آن ميان که بود
 پير سر سبز و چشم خانه بود
 با جهان چشم خانه و پير
 رومی از آنجا نمید چای و گهر
 نماد است هیچ کس خوان
 در معنی در مدد مانی

که بخت سیر و ساری
 طی نگرده باب لغزشی
 زوی یکی که یار کرده فرار
 غانی آئین کشنده درین غار
 در دو کسر زوی ستانده
 از عقب ناله تلخه شده
 در سکن از قفس فی زده کم
 چون سکت کف کشنده را بهم
 قصه کوتاه پی فرود و فرین
 زو نه سینه بچیلماک

هر که فخذل و خاصش
 فخذل و خاصش
 لفظت هر که فخذل و خاصش
 جان صد هزار است و در
 نیست یک خلق و سبوت مذوم
 که نگردد ازین لقب مذوم
 و سبوت زبان بزرگش
 بنویسند بر زره درای
 آن یکی روید بکسر آورد
 کفت ای در لفظ و سبوت

کشته زین گونه خست و ابرام
 شمع مذوم و دشوران بدنام
 هر کجا در زمانه دشنامی
 رفته بر لفظ خاص باعامی
 بام شمع

بخت فخت یکت مرشد
 که کسر از وی زبان پالاید
 همه را که دم اندر استبان
 خفته بچو تو که آن جان
 آن و که یک زبان بزرگش
 داد و ست نام و نامرا میداد
 هر چهار روی لغزش و یکت
 ناسزا کوس او این میلفت
 بدست اینها همه در انبان دج
 تا یکی میبکشی ز انبان خرج
 چشم چمن هر چه غفل و در حبال
 نفس نب در غیش و در و بال
 است از لغزش این زمان
 هست فی انباشت
 که چه غش و درون انباشت
 همه در غش و درون انباشت
 ن عری که چه دیند بر غش
 طرفه کار کز آن کز بر غش
 بکنه آن بیوقوف و بکل
 و بدیم در غش و در غش

چشم ز باغرا هر کنی چنان
 بهر ز آور که نیست در انبان
 مظهر آن مثل منم امروز
 بهر خویش این مثل زام امروز

میکنیم عیب خود و میگویم
بیزنم کلمه شکر و میگویم
طعنه بر من و من را میگویم
فیبست و قدر او را میگویم
چکنم و در شکرش من را میگویم
و زازل سر لوشت من را میگویم
بهر این آفریده اند مرا
جانب این کشیده اند مرا
هر چه حق است طوفی کردن نم
کسی نمانم کشیده از آن که در

فا آنکه حق خلق را تا خلقه از عیب
که فیما اعطاه الاما اصباح آن میگویم
نقال قلوب علم اتم
خلق قلوبی که علم اتم
آدمی را بهین معقبت است
کو مکر آفریده بهر خود است
هر چه او را رفت مناسب حال
و اندیش از قبیل خبر و حال
آنچه بنده او را در حقش منافق آن
داردش از مقوله نقصان

در بیان آنکه آدمی که حال و نقصان
خود را نمیداند زیرا که از مخلوق از برای
خود نیست بلکه از برای غیر خود است

لیکن این اعتقاد عین خطاست
زرا آنکه او آفریده بهر خداست
حق بی آن

حق بی هر چه آفریده او را
نبست امکان بر آن فرید او را
در حقیقت کمال او نیست
که وجودش مراد بزرگ نیست
حق بخواد بر سنی است
جز ظهور صفات با است
هر چه در عرصه جهان بدست
بدنی حکمی است از است
که نباشد وجود او با انقض
حکمر آن اسم کی پذیرد عرض

گفت آنکه بدین است
که در آن باشد از کلمه خطایی
آفرینت خدا خطا کشتن
که گناه آید و خطا کشتن
تا گشتند از گناه استغفار
حکم عفو را گشتند از گناه
در بیان آنکه ملک ادرک
این معنی نمی کرد و لذا از زبان
یعنی بر آدم کشت و ندوید
بر روی بفت و گواهی دادند

ولمذا رسول کمر و خطاب
پیش ازین بامو شمر صاحب

بود پرون زشت املاک
که گناه این دقت را ادرک

لاجرم کاه خلقت آدم
منزله از خود و عوالم
کما ب خدا ما سجده ترا
سجده خوانان مصلحیم ترا
ز آب کل صورتن برای بگری
کایه از کف و خلق ریگری
فاضل اینجا پیشگاه قبول
چیت حکمت ز خلقت مفضول
کل بود خا و رس چه کار آید
پیش عنقا کس چه کار آید

اسم حق پیش صاحب عرفان
نبست الا حقایق اعیان
کرد اسم نام تعلیمش
کرد او صاف ذات نقیضش
بعد از آن گفت مراد کبریا
اینیونی بنده الا
بیمه کنند خوف ز غور
بیمه کنند خوف ز غور
ما عینا و رای ما عینیت
ما عینا خلاف ما عینیت

علم الله آدم الاله
کلماتی حقایق الاشیا
صنعت شست آفرینش ما
رحمت شست علم پیشش ما
همه مالا

هر چه ما را نمود و دادیم
چچ برادر فرزند خوانیم
بسر تادم اسیر بار دویم
از خدا این مذاکره آیدیم
بالاسی التي مبهم طهرت
چون ز اسم ارشاد بود طهرت
آدم از امر حق زبان بگفت
شرح آن نامها بجا بگفت و داد
ز انکه نیست از نامی انشبا
ز اوستی کل و ما یفی انشبا

نبست و هیچ جزو کل بجهال
نبست در کل جمیع اجز احوال
کل چگونه و نبست خطه را
بیمه معلوم و بگری
در نشود و غیر و نبست خطه را
نماید باز دانش خود پیشش
که عینش خلق شود حاصل
بکمر جز و ما بود جاسک
و بیان آنکس آدم خلقت
و رس بر انشبا بنیای آفرین

هر چه در هر دو هست در کل هست
جز و را کوته است از کل هست
آدم چیست بر رخ جاسم
صورت خلق و حق در و ان

نسخه چهل است و هفتاد و شش
ذات خلق و صفات و چهل و شش

منقول بادقایی جبروت
منقول بر صفاتی ملکوت

باطلش در محیط وحدت غنی
ظاهرش خفایا لبساجل غنی

یک صفت نسبت اضاعت ضا
که نه در ذات او بود بسیار

هم علم است و هم سیم و پیر
منظم فرمودن و خلق و پیر

هم چنین از حقایق عالم
هم چنانی بود دروید غم

خواهی افلاک و خواهر ارکان کبر
خواه گمان با نبات و حیوان کبر

صورت یک و بود در سر و درو
سیرت و بود در سر و درو

کمره نرات و در غنی باقی بود
از جبروت فرشته را چو بود

بود عکس جمال حضرت پادشاه
اکرام بیس بی بر وجه پادشاه

بر وجه کج گشت که نه نشان
بود در وی خدا نمود عیان

خلق را در ظهور و پیدایی
هستی اوست علت غایی
المرادان

آنکه غفان بود سبب آنرا
و او است مظهر جمال غفانرا

خود گفت یارب انما خلقت لک
خود گفت حق جواب وی ان

انعرف فلفض الطائی کی
انعرف مذنون حدیث پیر

کفایت او را با خدای پیر
کفایت نمر از اقرار و نیا پیر

چسبت حکمت در آفرینش خلق
که از آن قاصرست پیش خلق

گفت بود هم از سر و سر
گفتی از خشم هم از سر و سر

نصوح بخود در خود آن که بود
دید که بود در خود آن که بود

خواستم گمان خود را بر من
بنامیم ز ذات خدای من

که داد احکامش از من
که داد احکامش از من

آفریدم که شناسی چند
ناگفته بند از آن که نه ماند

آفریدم که شناسی چند
ناگفته بند از آن که نه ماند

که چو چنین کنند خطیب
 باشد که غنی را بازار
 بود خوبان بدان بیارند
 غنی غنی از آن بیزارند
 چو آن که کج خلق ذات خدا
 و آن جوهر جوهر اسما
 بود اسما مفضله اند ذات
 شمعان از ظهور موجودات
 داشت اسما جمال شمعان
 لیکن از رتبه های انجان
 شد ز یک جلوه آن جمال نشان
 ظاهر اندر ظاهر امکان
 علم یاد دارد

علم یاد دارد این شما جنی
 چون بود حق ز غیب مطلق
 با بود پسند حق زان و
 که بر آید بصورت حق و او
 قسم اول بود نسبت ذات
 ستم آید نسبت ذات
 نشود نقصان نظم و حکم
 جز بوقت ظهور و ظهور
 بر ذوق که مست در قرآن
 فغان بود نقصان
 در نه قسم نخست از ادراک
 از حدوث و عرض ماضی پست
 همه در پس تن جمیع منسوای
 همه از فرق و حکم اوعاری

در بیان آن نوع و دو نیز
خارج از متقی و علما نیز

بجای آن در تبت بنان
شد مفصل شنبون بنیان

شد صفاتی ز یک که مبر
امیازی درون پرده راز

امیازی ز روس علم فقط
امیازات خارج منقطه

وزن آن صفاتی مذکور
آمد از موطن بطون نظمو

که وجه بودند باطن اندر ذات
ظاهر ذات بود چون مرات

عکس باطن نمود و رطاب
گشت امکان و جوب راست

واجب از عکس صورت باطن
منصبع شد بصیغ هر ممکن

بود و احدیات یکیش نمود
منعد و به پیش چشم

از اختلاف تنوعات طریق
شد مراتب عوالم شد بود

اولا عالم عقول و نفوس
و زین آن مثال پس محسوس

زین عوالم با سیر ما است
شد الا جدا جدا پس
الود

بود مرتفع شخص از اشخاص
زین عوالم با سیر و یک خاص

آمد از یک جسد کون دل
هم جو آبست یکگزده جلی

نمود اندر بود چه کمال
صورت ذوالجلال و الا فضل

ز آنکه بود این فقره عدلی
مانع از سرچینی است بی

گشت آدم جلای این مرات
شد عیان ذات از کجایه صفات

مظهر گشت کمال و جلیح
سیر ذات و صفات از دلایح

تجلی شد اندرین نظر
مما است با یکت یکد کید

شد تفصیل کون را عجل
بر نشان تبت بن اول

بوس این دایره مکتب شد
آفرین نقطه عین اول شد

مختصر گشت جامع آیات
مستنبط غایت یک غایات

است از بطون قوله قالی
ربا عرضا الاله علیه السلام

والارض والالجلال فابین آ
ن یکلهما وان قض منها علیهما

الایمن انه کان فاسدا
بهو لادوم

در
آنچه موجود نیست در عالم
که شناسد حقیقت آدم
و اندام حقیقت همه چیز
عین حق را حقیقت همه چیز
چند آن را چشم عیان
کنند ظاهر بصورت اعیان
غیر از دو جهان نمیدرسد
آنگاه در همان نمیدرسد
لیکن این دولت نه است
بلکه خاص خواص است

جمل او آنکه هر چه جز حق بود
صورت آن ز لوج دل برزد

بهدار

نیکت ظلمی که عین معالست
نظر جلی که منور نیست

ای نگه ده دل از علانی صاف
مزن از دانش حقایق لای

ز آنکه در عالم خدا وانی
جمل علم است و علم وانی

در بیان آنکه مراد از انسان
حکم افراد است نه انانی

خوانین که اولیک کمال لغیا
م بل مم اصل و رشان او

خدا است آن همه مذهب عامه
چو انیست مستعمل تقاضا

چنین ناضن بر منته یوست ربوی
بد و پاره سیر خجانه و کوی

هر که را بنگرند کین سالست
می بر دانش کمال آن نیست

و آنک خود را کمال بر ذوق خاص
می فزاید برین معانی خاص

شیخ خود پهن بر دزدان
ظن که شد کمال آن

که کند خانقاه و مسجد و محرابی
و آتش دیزبان و بارغ و سرائی

کست اسباب شش چرخ آگاه
نیشینه بر سر شش چرخ آگاه

آلبی چیست که در او گردید
نایب که در او در او گردید

بر خلابی منقشش دارند
هر چه گوید منقشش دارند

صد که است بنام او سازند
تا پایی بدانش اندازند

حفظ کرد دست خند مسکنه
در پ افکند از دستان محله

سینه بکینه دل از دستان
کرده ضایع بکفست کوی انقاس

عمر خود کرده در خلایق و مری
هر فن جیفش نفاس بیخ و مری

مانده عاجز بکار دین و دوزخ
کشته شریف لاجور و بجز

بچین کار بار کرده فباس
خوش بین را که هست اکمل اس

مؤمن ای زمانه خواججه فقیه
باله رول جبهت و نفس فقیه

امم چینی

همچو چینی نابدری جوله
بهمه بزم کونه اند روی بره

که هر کسی را بخود کمان نیست
که همین دوست آنکه اند نیست

لفظ انسان یکی بی کس
زده از او نفی و نفی

حق از آن جل خواندند
تا پیری بجای جیس آنرا

رسن آمدن کین نشین است
رسن آمدن کین نشین است

تو بدین دست یک خنجر
و اندین تنگنا یک شمشیر

فنی بیان قول علی السلام
رب نال و انقاس آن

رب نال بقوه با انقاس آن
و متوفی بی آن

خاطر زبانت جز علامت کار
یکین آن طرد و لغت آرد بار

لغنت است این که بدین موت
نسوا از تو حضور خاطر موت

بدرای در آن رسن زده است

نظم کسین غیا بر دست
منظم شود فراموش

نشود بر دل نو بایسته
کین کلام خدایت پایسته

باده نوشی مدام با پیش
نا شود صاف نور خراش

چلق باید ز خلط بایست
که بود معده چرب از خم

جلس ناکسان بهار ای

خامنهان منزه است خزان نور
دار این نور از نور بلند و نور

شرم بادست که هر فریب
سازی از نور خدایت

لغنت این که بهشت تو تمام
کشت مصروف لفظ و حرف کلام

نقد ممت ز فکرست معوج
خرج شد در رعایت خرج

صرف کردی همه حیات
در فرا آت پیوسته و شمره

تا بدان یکد و خورده بهار ای

که نغمه می

که نشود مدی از ادای تو کم
صرف کنم در دولت شد و مدغم

فوت کرد در سعادت سرمد
غم خورد در برابر یک مد

هم چنین هر چه از کلام خدا
جز خدا آفتاب است کرا

موجب لعن و باید طرد است
بجز خدا مقبلی که از آن سر

هر که ماند از خدا پیک سر

که جوی جویون نشد رخ مطلق
مست ملون بقدر بقا از رخ

ز انک اندر مقام کینایی
بست موراچال کنجایی

حکایت عاشق و معشوق که در غایت
رفت سینه بودند در بر نه اغیار

گاه غلام آن عاشق که یک یک
نام داشت عاشق گفت که خلف

ایده اندر مقام بقا فرو

باز کرد که اگر در بار یکی سوی

ترا درین خلوت کجای نیت

بیست و یکم
 نیلای بختی بدینوی
 داشت باریک نام ندوی
 بیست و دوم
 علم که نمانی از عجب و ربا و سب
 بر خطاات عمل نشو ازین قبله
 بیست و سوم
 حکم لغت ز فضل بی اخلاص
 نیت با قاریان قرآن خام
 بیست و چهارم
 بس مصلی که در میان نماز
 می کند بر خدای عرض نیاز
 بیست و پنجم
 چون در صدق نیت باز بود
 بیکد لغت آن نماز بر بود

نیت اسکان آنکه ره یابی

زین در آن به که روی بر نابی

این بود حال سبب قریبات
چون صبا نام قیامت بود

مهر جدا خلاص نیت کشش
که ز رباب کم زنی کیش

چوبت اخلاص آنکه کسب عمل
پاک سازی ز نفس شیوید عمل

نه در آن صاحب عرض باشی
نه از آن طالب عوض باشی

کسب خود از دست داری
سایه خود بر نه نندازی

حول خود از مپانه برداری

حول قوت ز فضل حقینی
یکل حکمت ز باغ حقینی

بخشش محض نمیشد ز خدا
بر نو جاری شده زویب و عطا

یکت با این همه نعل پاشی
فعل تا که در منفصل پاشی

ز آنکه آن فعل کسب فضل
مبتنی بر قضای مابقی است

مطهر آن نوی و در ظاهر
سازی احکام مظهر ظاهر

قوت خود تمام بکند اری

که چه غایت فعل حق ز خل
 ناقص آمد عمل ز نقص
 آب باران که فصل فروردین
 آمد از آسمان لبس زین
 بود شیرین دل بوی بهشت
 شورش چون بجان شوره کد
 بود جان بخش بوی بهشت
 که وز بار از تلب لطف جمال
 بر پیا بان که مکر و دور
 یافت اسم موم نعت حور
 در پیمان آنکه مخلص مکرور
 مکرور الام ما دام که اخلاص را مضای بخور
 مکرور حق

مرفعل حق را ولند اخلاص در شان
 انبیاء بر اویت کپت و فتح الام نازل
 مکرور اخلاص مکرور حق
 باشد اخلاص او نعمه اشرف
 نقشش از حرکت شرک ناپسند
 دارد اخلاص را بخوبین مضای
 نیست پیش مخفی آگاه
 خلاصه امر اجزای خطر در راه
 چون رماند خفتش نفس رغل
 کسر لاشش شو و دفع پا
 بود مخلص کنون شود مخلص
 و پیش مخلص ز خود مخلص
 بلکه چون خود ز نفس نکسرت
 کسر او فتح و فتوح او کسرت

خس و خشتک من که در کلبه
 برود و خطمه لطمه جای بج
 خفته من که در چپ دان
 خوش در کوی شکر مبران
 ورنه پنی لغز خفته باو
 ورنه خفته نشن نیای باو
 غرق موج بحر نوحیدی
 غرق بارگاه نغمه مدی
 ورنه سینه شیب ز باد آقا
 ورنه از بخت خفته شیب
 جنبشی هر کسی ز جانی پست
 روی هر کس بفسرده رای پست
 غای بانگ پر کشیده ای
 مولوی قول منکس تاکی
 بجز انکس

خبر را بکس خوانی نام
 با خبر را بکس ران نام
 نام آنکس بود که با خبر است
 ناقص آن که با خبر نه بود است
 خبرت بعد دلیل آگاه بر
 چهل برهان نقص و کم آبر
 پیش ارباب دانش غافل
 کی بود این نهان آن نقصان
 معونی بود و در نهان
 لب غدا صحت ز غفلت پنهان
 کشت خوش نکته که میگوئی گفت
 لب گشاده و در حقیقت گفت
 کامل و نام آن بود الفنی
 که در اسم حقیقت پنهان
 سافت حق را اسم نه پنهان
 بیست از حال با کس می خبر
 منکلم سه و کلام یکی
 نیست کس را درین خاتم یکی
 هر کسی زان کلام کلامه پنهان
 معنی خواست و مناسب پنهان
 ورنه خلاف که میشود پنهان
 هست باطنی ز اخلاق و بودم

تمثیل حال انسان بکنند که با وجود که کپاه سبز است
و خواص کندم از اعتدال و بجزه در وی از قوت
بشغل نیامده است اطلاق این رسم بوی میکنند بی از
لا حقیقه

چون از این حال بکنند
بر زنده سر می کپاه ضعیف
نورسی که درین همه احوال
کنند از پر سال خورده سوال
کین چه نیست در مقابل آن
بکنند می نیایدش بر زبان
یک پوشیده نیست مردم
بکانه خاضع است کندم
بست در وی هنوز با تقو
فنی با الفعل عن

نورسی که درین همه احوال
کنند از پر سال خورده سوال

نه از زمان

نه از زمان بکنند
بشغل نیامده است

رسم کندم کپاه
بشغل نیامده است

یک چون بکنند
بشغل نیامده است

بشغل نیامده است
بشغل نیامده است

بشغل نیامده است
بشغل نیامده است

بشغل نیامده است
بشغل نیامده است

بشغل نیامده است
بشغل نیامده است

بشغل نیامده است
بشغل نیامده است

کرد و از وی صفات نقصان کم
چون کپاه که میشود کندم

آوی را شود و طعام و غذا
بلکه او را شود تمام قدری

نشود اندر خدای سواره
چون غذا خود در غذا خواره

بر بنی نوع خود نشو و فانی
آنکه این اسم را بود لانی

یک کبریا چو بی آن التماس
که بود فعل و بر نشو ز غیبان

باید بشنید بکند و دلایب
هم چو سبوح و کیا باب

ساعتی که روی در دیوار
دل بر آرم بگرد شهر و بار

در تاسف و تملق بر بابایت
عجبت مغیر آن که او را کوکرات

نشان ایشان است و او یک
لذیذ القسم الله علیه هم

نایاب بزم نشانی آدمی
کامد از روی بزم عمری

بر دم خاک پاک او بایتم
نقد جان زیر پای او بایتم

یک زمان یکم زبان شوم با او
دو کجویم دو بشنوم با او

چون بایتم

کوشش با شوم چو عجب آرا
کوشش با شوم چو کشته مایه

دیدنش از خدا بود مایه
کند از دیدن خود آرا و مایه

منگش را چو کاشم در کوشش
سازم از غش وری غاشش

و که کزین کس نشانی بدایت
انتری در زمانه و طغیانیت

و کسی را بر هم جهان که نیست
چون شود ظاهر اینچنان که نیست

بایتم بچی بخود مغرور

نشان کاه و در و نشو و روی
نشان راه بر و نشو و روی

نزد علم و راستش خبری
نزد سر و راستش خبری

سخن او غیب و دعوی
سعد دعوی و بیج و دعوی

کار او در شب خلاف هوا
درد او صبح و نشام و سوس

آن هوا را کند خلاف اول
که بود عشق حضرت مولی

طویش از اهل دین و دانش دور

وان سوی از نیندی زجای
 که بود غیر او ز نیندی
 طایب از نیندی زجای
 بناید سوی ز نیندی
 چون بی گفت و گو نیندی
 ناشود ما چو نیندی
 یکی خطه سازش روزی
 ما چو نیندی
 ز نیندی اول که راه نیندی
 بر سر راه خلق جا نیندی

چون شود یک بسو حق راه ازو
 هست شیطان نوز باله ازو
 نیندی

شیطان نیندی کتاب نیندی
 افتخاری از زمان خیر نیندی
 مصطفی جوی از نیندی
 راست چون طبع مردم و نیندی
 و ز حدیث صحیح مصطفی
 نیندی از خلق و نیندی
 نیندی چون نجاری و نیندی
 که ز نیندی و نیندی
 و ز نیندی و نیندی
 که ز نیندی و نیندی
 و ز نیندی و نیندی
 که ز نیندی و نیندی

و ز اصول و فروع شرح هدی
 آنچه لایق نماید و اول

چون ترا هیچ کس در این باب
روی دل را خفا طاعتی باب
کو شکر کبر و کوشش با خود دار
دیده عقل و هوش با خود دار
نخشان گمان لغفلت اجاله
دل زینب خدای آرا
نیت مانند عمر را میبند
صرف آن جز بیاری نماند
بگذر از زلف و صاحب لایق
جست لامکان مراقب لایق

چون زلف و صورت کم کن
که از کوشش بی فروغی کم کن
بکلام زلف و صورت کم کن
موضی جو جویش بی فروغی کم کن
بوسه زن در کنار و مشکین خط
شادی کلندار و مشکین خط
چهره آراستیم بهیم و نقطه
بکلمت میبشت و زلف و صورت کم کن
بزه اش مشکین و زلف و صورت کم کن

از کلام و حدیث و غیرها
همه وقت خود بکیر اما
صد و کشت

چون ترا هیچ کس در این باب
روی دل را خفا طاعتی باب
کو شکر کبر و کوشش با خود دار
دیده عقل و هوش با خود دار
نخشان گمان لغفلت اجاله
دل زینب خدای آرا
نیت مانند عمر را میبند
صرف آن جز بیاری نماند
بگذر از زلف و صاحب لایق
جست لامکان مراقب لایق

چون زلف و صورت کم کن
که از کوشش بی فروغی کم کن
بکلام زلف و صورت کم کن
موضی جو جویش بی فروغی کم کن
بوسه زن در کنار و مشکین خط
شادی کلندار و مشکین خط
چهره آراستیم بهیم و نقطه
بکلمت میبشت و زلف و صورت کم کن
بزه اش مشکین و زلف و صورت کم کن

که از هر دلی که و یک
طایبانرا صلا که بسم الله

کجاست این انکار فرستاده
 چون در آری بپای او نمک
 صرف او کن حواسن جسمانی
 وقف او کن قوای روحانی
 دل به حسن زبان بلفظ پیا
 چشم به منظر و حجم و نقطه پیا
 گوشش از موعودن جواب بگردد
 هوشش از موعودن سر او بگردد
 در او این چنین زبان ادان از
 حرفهایش ادان از این چنین

دور باش از منمک و قیل
 کام گیر از نامل و نریل
 بهشت کن

غم طبع چو بوی گل
 بقصد و در غرض کن
 اثرش خورشید از میان برون
 پای بودت خورشید از میان برون
 خوشتر از دمی کلام حق بی بیان
 کلام از دمی کلام حق بی بیان
 منع خود را بکنم منع و فکرم
 عین سخن خدای بیانش
 که کند هست و چو کیست
 هر دو بوی است چو کیست

هست شیخ کبریا زان
 گشت سیمای تو قبیح
 بار خود دور کن که جز باری
 در میان نیست این وفایی
 زبان در خشت و کلام
 بکنده عرض خود کلام
 نین شود آنچه زیادت
 و بجزه زن بودت زیادت
 خلاصه این را بکنم
 که گفت فاش شد با نیت

میوه
 هست حق را و او
 هر یکی را منظر این
 منظر آن خلاف منظر این
 آن سوی کفر خوانده این سوی حق
 آن دو اسم اسم کنش و شکست
 فاش کنش که حل
 منظر آن نبی انبیا چنین
 منظر این بپای و انبیا
 آن هدایت کند بصرف و صواب
 جنب دلاست کند نظر و جواب

و پیمان معنی استعادت و پیمان
 مفضل است پس استعادت از وی با اسم
 مفضل است پس استعادت از وی با اسم

آهست خواند بقبرت خردی
وایست را نه بخود و تارایی

روی آن در صباست خاطر
روی این در عمارت ظاهر

استغاثت که امر که دیدان
امروت در فرات قرآن

اولا آن بود که از ده دل
رو بساوی کنی ز اسم منضل

سر ذات نمی بخاک نثار
که توبی کارست ز جام نثار

زیر حکم نفس نغرسایم
آن من بکش ناپاسایم

نشانیا که از ده صورت
کنند نصیب در دیو مغرور

هر چه در روی خطا نیایی
دامن از روی تمام در پی

و آنچه در روی هدایتی پای
ز کوهت بسوی او تابی

نشانیا که این حبست کلام
زبان او روی بصدق تمام

ز زبان چون جویج ارسمان
استغاثت کند بوقی زبان

نه که گویی اعوز و نازی نبی
سور شبطان و نفس شغور انگیز

نه که گویی

نیکه که گویی اعوز و نازی روی
سوی بد مغناث کوهت نیایی

تا زمر بد مغناث کوهت نیایی
یکت اعوذت اعوذ و باله نیایی

بلکه آن پیش صاحب عرفان
نیت الا اعوذ بابا شیطان

گاه که گویی اعوذ که لا حول
یکت فاشست بود کتب حول

بر دمان حاضر زمر مرگ زمر
ز زبان آنکه میگویم پر زمر

چند باشی بجله و تپس

سوی غوث نیست و در اسیر
ز زبانست اغوز اسیر
طرفه حاکمی که در زور صاحب جان
گشته همراه صاحب جان
میکنند هم جو افغان و یقیر
در بدر که گوی که در زور یقیر
استغاثت از آن که گوی که در زور
که یکت ترک چون گوی که در زور
یکت از یک که گوی که در زور
روند سوی ترک یکت یکت

مزل و لوحه زه ابلیس

خونش را افکنند بجزایارش
کنند از عجز خویش ایگاهش

که خدا را بر بس نفیابدم
در نه شک بکنند بزیابدم

بزرگ چون ضعف حال دیند
زاری او اقبال او پسند

در جوار خود نشی نیاوردند
این از کن شتر بر او دیدند
سناجات

ای خدا کمترین کدای توام
چشمم بر خوان کبریا می توام

اشغال از استغافه
به بسم الله چون زبان

بسم الله بر در نور و زوره
نشیانی که زبان بدید بوزوره

نفس و شیطان که خصلت نمند
چون سگان خفته در کین نمند

که پست برین خوارولی کنم نمند
پوست برین چوپوشین کین نمند

از بدین سگان امانم ده
هر چه انعم به است انعم ده

چون زبان و جان و ارکانم
که تصرف در آنست شیطانم

بموجود بنک مسیبتانی
یک که روی زلوت شیطانانی

و آینه لا تمیذ الایا
آمدی در شمار مشتقانی

بیش و بوی جیب را لیکم
بدل و جان من بس جیب لیکم

چون زود و رحیم زنی راه
بسم نفس کن به بسم آتاه

این زود و یوغ از شیطان
فرست حق طلب بدین فرمان

بهر است حق فیض الالب
و کفایت اسم سبک بسم

بسم الله از بسمه است حرف شریف
بر بواقی از ان موقع شریف

بسم الله شویست نام بلند شوی
بسمه بکن که مهر من شوی

و اند اول فدا و پست جان
تا از ان سر شید بر افکند

که ز رفت که نشد و خفص کنیز
بجستین رفتی ز خفص

نموانم چو سخت خود را پیش
غنی که رفتی بدان مرغ و پست

چون خواص یک کس میزد
آن صفت شد بجار او بخیر

ز آنکه جزو خویش را جار است
نکو گفتن ز جار نا جار است

که کوی بدین حالت نشمار
ز آنکه الجار رفت پیش از آن

فخر خواهی بایل فخر نشین
بمشت نیی بایل فخر کنین

تا کنی کسب از آن مرغی انوری
که جز آن کسب نبودت خبری

طبع در زیاده بهیج خوی
ناله که در شک از فریبی

هر که در از خصالت مایه
اثر آن رسد بمسایه

عامل آمد حرف بهله بی است
غیر بی از حرف عالمیت

از عمل نیست

از عمل نیست یک نفس خالی
از عمل یافت نصب عالی

در جات رفت در دو سوار
ببستی بر عمل فستاد و سوار

رو ز فر آن علیه بقیه خوان
کنش بود نام بر فقه بیب آن

تا بدانی که طیب از کلمات
یعنی از روح فانی از کلمات

چون با وجع بجا کنند صعد
جز بقدر عمل نخواهد بود

بل که نشست در مقام نف

از عمل نیست خف از شمع و شنان
در نشست نبود در خلیفه عیان

طول قدر انصاف ازین معنی
منب ما پدید کنون ز صورت بی

در ندی در مواقع و یک
مخفص بود و نا فر اختیار

پادشاهان حلیفکان معنی اند
در خلافت همه برین نشانی

هر چه دارند از تصاف بود
ز افتاد اولیاد ام و علو

چون خلیفه بجای ستیاف

وصفای حق است عزوجل
گشته ظاهر اول ثقب رعل
پیش است حرف الی الالف
است اسم پیشتر از با
الف اسم بیار ظاهر و پیا
بود لب بیار ظاهر و پیا
بی هو آمدید پید الف و اسم
فوقی گشت اسم جویان و اسم
بود پیش از وجود خلق جهان
نبرد و صحت جهان بود و عیان

نور و صحت ز کثرت ظاهر
که جوید بظاهر و کثرت ظاهر
لیکن شیطانی بکبر و رزق و جیل
پیشتر از دید و دیده و جیل
انیت آن کبر و کبر و کبر
ازین و حروف و کبر و کبر
در بیان و کبر و کبر و کبر
جوت و تاب و کبر و کبر و کبر
گشت شیطانی ازین و کبر و کبر

حکم کثرت جو یافت و صف
نبرد و صحت شد اندران
هر نفعین که گشت لاف و
مست معدود و در عدل و صف
ذات باهر

ذات باهر گشت و کثرت
اسمی آمد ز جلد اسم
و بود باقیات و کثرت
اسم جیل و کثرت و کثرت
لفظ الله و صورت کمال
اسم این اسم و کثرت و کثرت
قابله و کثرت و کثرت
کان با کمال و کثرت و کثرت
ابتدا و کثرت و کثرت و کثرت

وصف اول و کثرت و کثرت
اول الف و کثرت و کثرت
این بود نشان و کثرت و کثرت
جهان کثرت و کثرت و کثرت
و پیا و کثرت و کثرت و کثرت
الرحمن و کثرت و کثرت و کثرت
بست اسم و کثرت و کثرت و کثرت
باغبان و کثرت و کثرت و کثرت
رحمت و کثرت و کثرت و کثرت
شفا و کثرت و کثرت و کثرت

ختم بر ناس و ابتدا از ناس
قدر انسان ازین میان نشناس

نیست غیر از وجود عالم مفاض
 بر حقایق زواجب قیاض
 اسم از آن بود مشتق
 عالمیان وجود را حقیقت
 لفظ او خاص و معنیش مطلق
 لفظش اقتاده بی خلاف
 بر حق و خلق جایز الاطلاق
 لفظ اولی وقوع متعین و غلط
 در انتقال از باب ممتداوت
 کلام الله جیب
 معنیش شامل عالم است
 کون از آنست بخوان انانیت
 حکم اسم جیب
 معنیش حکم و تعلیم
 بر تو جود آن کند زجانب
 با عباد المخصوص

هست اسم و وجه حق اما
 محقق فیض به موجب اشیا
 یعنی آن شاهد حکایت را
 کرده و بر بر شعار شکین را
 آفتاب بکند

آفتاب نمیدار پس
 بسته بر روی خورشید پراپ
 از اولی الا بدیش ریده عیار
 بهر نظر راه اولو الا ابصار
 وزین خلعت بی عیاب
 از حر حرورت کرده لباس
 تا در آن کسوف نشیند
 چشم نموده بود و کجاست
 چون کشی از سر کشم کشی
 ظهر و بطنش ترا نشود کشی
 ظهر و بطن است و بطن بطن
 بهم چنین نابح یا سپهرین
 لفظ را چون کسوف نظر قیاس
 فشر و مفرز اندیشش
 ظهر را هم بطن چون یکری
 بهم چنین فشر و مفرز سان یکری
 بطن سابق جوش لافش را
 بطن لاحق جوش نرسابق
 تا بپای عمل جوش عیور
 جمنی نقدت بنفیر عیور

ظهر و بطنی هست جمله قرآن را
 اندیش بکده که بچوکر آن را
 مست مانند بفر و آب و آب
 مفر و مفر چون اولو الا اباب

ای یکس که تم تقیست
باز ماند و بنزد راه جنت

چون بهایم بویست شدیم
آدمی سان از غنچه پست

از کلام خدا بلفظ رسیده
لفظ دانست لفظ خواهد شد

ظهور آن بر و مکر و ظهور
بطاعت ماند و در بطون

بافت کنج طایب او شکست
چون پیش طایب او شکست

وید از کج شکست بر دلواری

نور غفلت نکشت راههای
کیکی نیست بر کند از جای

کیمت در لب جانب نیل
شود از تقیج کیمت

عارفی کاملی را سلطنت
کرده منزل بند و تحقیق

در بیان آنکه چون بانی کلام
حق پچانه بود اسطه و اقام

مکمل غرضنامه دولت جنت
خاطر و سعادت شد بده است

شست و بوار کج که در شمار
که بواسطه

که بواسطه تفاحیل معنی مشول شود تا از دولت مت
بده باز نماند بلکه بملاحظه کنفا کند و اگر لغو باشد معنی در
جواب و خاطر پیرا کنده مستولی کرد و بتامل و تدبیر و تقا
صیل معانی بروی که موافق شرح باشد و موافق سنت و
اشارات کبر و است باشد رفع آن خواطر نکند و در مدت
آمان که نه باین طریق در معانی آن غور کنند تا تمام

و ملاوت اکثر پیش می شود
مکمل نمیشود
مده از نفس خال و بی مصل
تفاحیل لفظ و معنی
نظر تقیج کیمت
نظر تقیج کیمت
بافو معنی و خفته در آغوش
نویس پاری بنامه او پیش

بلکه چشم شهود و در حق و روز
وزر خوش جری جان افروز
نامه در بحر نر همت بصرت
یکم یوم التلاقی در و سرست

در شوقی از جمال او محبوب
فکر در نامه کردن آن محبوب
یکین فکری که در سر اجود
بکشاید بر سر باب فتوح
از عیون و قلوب می یاد و بد
صد در فیض رایت دیده
بوسف جانت را بر هیچ
برماند ازین غیاپ حبیب
شوق و بر نیز را بجنب ساید
رویت از ماسوی بگردانند

کنج اسرار را شوقی که
دست احرار را شوقی که
پیدا روازه نجات بری
می زیاده حسابت خوری
که که از بحر غلب دور افتی
معج کوری باب نشو و مع
هم جوان ابدان بی فوهم
که بیزرق و فسون دین آقام
و مع خیرت ز علم غفران
عاشق و بر که در غفران

بر تو خواند بر این نوچید
بر تو میزد و جوهر نقره
فی دین

می دیند از جمال بی عین
صد خبر از حوادث کون
همه مستنبط از کتاب خدای
همه پیچید از یو اطن آی
نیز بر آینه روی عقل دلیل
نیز بر آینه روی نظر سبیل
آینمایی نهی ز خبرم و ظن
بلکه از پست عیانت اوین
شیخ از آینه فوق واقع
وزیر بی نور صدق لایق

از کلام محیب که در آگاه
که فلان شاه زاده بجز شاه
وارث ملک مال خواهد بود
میراد و بر سال خواهد بود
بلکه که بر دایره میمون
چند کت شود که ز شاه فزون
واندین باب فصل آمده
کرد و آورد پیش شاه
بار و یکم جوهر و حضرت شاه
از خراب آن سوی عراق سباه

سالم حضرت و عنا برده
واندین فن کتابها کرده

این و امثال این بی بی حکام
مخت و بی بی حکام

نہ را حوال عاقبت نرسمان
نہ را سبب عاقبت پرسمان

الحمد لله

صدق را به دوستدارین
هر دو پیشه این
طرفه مرا آنکه اهل جاه و جلال
که ندارند در زمانه مثنا

من ندانم که این جدید چیست
ووقه نو بوده جدید گشت

بجز دو کرمه در جهان سپند
این زخارف ازین نهران نهند

این رخسار فی ازین صخران بجزند

مدعی که جز جدیدی را نداشت
 تبار پود و جدیدی با نداشت
 که نیکو داشت تا سید پود
 که در این نیت نو نگردیده بود
 بی نو و کینه بر زمین مانده
 هم از آن رانده هم ازین مانده
 سید نمیدانست که این بیان
 سنگی شد استخوان پیمان
 که دره بر کنار آب روان
 پس که آن آب حلقه زین پود
 عکس آن استخوان در آب نمود
 لب چونک است و سوی او نشانت
 استخوانش از دمان خنادر آب
 نیت را پستی تو کم کرد
 و زین نیت هست را کم کرد
 فضا که گمانی که در این جا
 ری که بوی ترس کرد بوی آبی ماند
 سوس از کفن که میهای آبی ماند
 و بشکار که بوزر سید و خوار دوزی شد
 کاهری در نواحی آب داد
 بود در کار کاهری آب نداد

بر دچاره سگ گمان که مگر
 هست در آب استخوان و کمر
 بر لب و جله کاهری کردی
 روزی خود و کاهری خوردی
 بر لب آب

که برب آب و آب و دید
 که گمانی برب آب و دید
 که یکی چون آب نبود
 نول کردی و از او برودی
 بهمان اجهان قناعت داشت
 بجز آن جمله باولی پنداشت
 داشت با عزیز من پند
 بود پر از کاه و شش اوج پند
 خوار نگرد و دل طبعش
 بودی ز دست طبع پیش
 که در سوس آب تو بری آنکست
 نای او اگر گرفت خست پند
 از سر نیت پند که داشت
 اندک خود و پیشتر یک داشت
 از کمر نیت مدخلی کردن
 خوان نهادن تمام خود کردن
 به از آن سفره خفیه پیش
 که نشد ز کمر سینه و پیش
 چون بدید آن گمانک ساده نهاد
 آتش در نهاد و او افتاد

ناکمان روزی از هوا بازی
 نیز پری بلند پروازی
 گفت من خود ششم زو ششم
 شبوه او چرا بلند ششم

باد ازین کار و بار خوشی نمیم
 که بگری شویم جنبین طاعت
 همه عالم هزار و پیش
 چند بابی که بگری پیش
 بعد ازین آتش کجا کنیم
 لایق خویشی تنگنا کنیم
 بجهان دروغم مسلای کرم
 خود خورم طعمه و غلور انیم
 این کیفیت کشتاد بال چو باز
 از زمین که در بر او بر قرار

از قضا و بد که میان هموا
 شد مطوفی همانند پیدا
 که و شخصی سوال از شکست
 کین جو مرغ است در جوهر گفت
 این کلمات

این کلکیست که در ده شمشیری
 خور و زین صفت شب بباری
 باز را در تنگنا را بودن به
 چند را چند و در بودن به
 ساخته ازین شکار فنی
 کرده خود را سکا بچو منی
 هر که افزون کشتند فم کلیم
 افکند خویش را با بر طبعیم
 رحم الله امر اعرف قدره
 و لم یجت و طهره

فرخ آنکس که در خود نشاند
 کار خود را با خود پرداخت
 بهزند پر شر و بال و بال
 بماند جرب که به را بکمال

در تو کوئی که بهت عالی
که ز بود و پس بود غایی
طالب مقصود است
میل مقصود از چندی است

از امور و ن به بود
نکند و این خود آلوده
خوش نباش که باز سر پر
بهوای کسی که شد بد پر
بد نماید که شیر آب چوی
و شکارش حال آردوی

که به آری دل که کمال
که بود حکم او بهی ز غفل
بهر هر مفیدی را هر نمود

طالب بر لطیف که در خطاب
گفت قاتل ابیوت من ابواب
که روز در روی سبک باد
تا ج فطرت کلفه نیک باد

در که اری در در بام روی
بف طین خاص و عام روی
طشت سوا بیت فدا بام
و یک اندیشه تو ماند خام
من یکو نیست کجاست
بهت خود مکن کجاست
بهی ز او که در احوال چوی
روز و شب در فغانی فغانی

سوی هر خانه در یک شود
در نه نوح

ور ز توئی نشوی بیابان
نم ز کعبه بهم از دین مان

بلکه فرسوده پاک خوین دل
باز کردی ز او دین نعل
میوب باز کردی و چرتن او
قصه خوری و چرتن او
یک نیک و بارش تن از نعل او
پیکر و نیکو کشت

چشمای سپید و نیکو کشت
واغظی بر حد و غور کشت
با عاوان بجایی بر خواست
بهر خطا بجایی آراست

صفت کبیره و فضیلت حج

نکند گفت جلد غش کجاست
پیدا خواند جمله شوق آب است

غوی کش غش غش لم نعل
بود سری درون جان آری
چون زوا غطش از این سخنان
بجست از جای خوشی افروزه زبان

وصف خانه نشین و ستانه
خواست بر باد صاحب خانه
چند بختی تو بر آسوده
چند بختی کن اگر که مرده

بهر این سپان نمود حج

خفتنی آن که آب کل نیست
بل که آب و کل نو نیست

پای سپردن نهادن کل آب
روی و دست خشن باب

شعله بر زرد سپید آتش او
جانب کینه شد غان کش او

کنه که کاو در برابر داشت
که در سپای و کمر دو برابر داشت

در نقش زادن و راحله ن
سمه پیش کاروان قافله ن

پس هر سان که گفته بودی است

وزره او نشان راست گراست
وزره او زین

دو سوره سکه رفت سکه
وین جهان فریج بودی سکه

پای وین پاره پاره سکه
معه از رخ جوی سکه

آتش شوق از دست سکه
نشت از وصل کینه سکه

ای لب آتشی که کینه سکه
چو درش چینه یافت بود سکه

شوری که خست را بهین سکه
چو خود زینده و شکست در سکه

وزره و زین سکه مدد باید
بهره از رجا می بخور باید

ورتو با همه آتش در سکه
نشت که کرد تقدیر به سکه

باجدی که عالم فیه سکه
هر چه با بد ز خنک تر سکه

که بد انسان زیاده او سکه
که نباشد نشاندش مقدر سکه

هم چنین خدیه که در سکه
یکم بیان جان در سکه

که چه باشد ضعیف زود زوال
یابد از تربت جمال و کمال

باید اول که با سکه
تا که آن خدیه از سکه

منت آتش از دست سکه
روی منت لب سکه او سکه

کوشش دارش شتر زوایش
کنی از اهل خدیه امداد سکه

هر که بانی از آن سکه
فاجع زری نفیق خاک سکه

خانه که بر سکه
نکته است ز شکست دامن سکه

یار از پار خلق زود و خوی
میوه از میوه رنگ کبر و لوی

پهلوان باشتن داد کا سیده
بانه پهلوان پهلوانی

پهلوانی که از زبردستی
باشندش پاک بر پستی

افکنده از فغان و شیبون تو
بارستی ز دوستی کردن تو

فصل آن پهلوانی که مخش را
دید در جوار کعبه جو

انداخته و از خوف کنا مان خو
فریاد و زاری بر گرفته گفت

خدا با این محنت را پناه از با کنا مان او را بر کردن من که از بیم تو
لفظ کن

پهلوانی ز سر لایع جسم
بمنز اندر طوق کعبه من

دید که میان خشتی بر خاک
روی نهاده بر پهن زده جان

نوحه که فرست عالم سوز
کای گفته خشتی معزرت کم نمود

از گفته که کوه آب بر زم
بکمال کمر مسپ مرزم

پهلوانی که خشتی دل فضا
کای خداوند مکمل و بطحا

لطیف کن داد این خشت ده
با کنا پستی کبودن من

ورنه از سپهر تو بخوابد
فراغ حرمان کبود کوه باد

که چپین پهلوان نباشد پست
رو از پسران نشاند پست

هر که بانی ز طو را در بو
کشت ابو جلد حق سرخو

خشتی صفتش از کف کما
ز انکت مویست درین کما

هر که شمار و د جو آن غوری
باز گردد بدو در جو ری

بعد ازین کج غزلن کسیرم
رو بدو از محنتی مسیرم

مردی که از کعبه پستی
از حق و زین از حجابش

تنگی لشکران جانم روی نهاد
مگر بر پیر بد از و جوابش داد

کم زد کم کام تا لغو است
باز خشتی همین که داد است

که کعبه نبیست بر سر
تا کعبه نبیست بر سر

از منده و شکست نشید در و ختم
چون توانم زار رفتن چون

چون نباید بهت صحبت باد
 و آنست که بهت صحبت اغرب
 در بیان آنکه چون بهت صحبت
 باشد عزت بهت صحبت نماید
 که اخت با عزت و مکن
 صحبت باید با اخت ساز بود
 کل من کان یؤثر الغرله
 افضل الغرله بلایه
 چون که عزت یوزر صحبت
 با عزت یکنج عزت

اندر عزت و کثرت که منضلت است
 ان کث نفس عزت جان و
 غیش از علم و زنی زیاده
 بقی او است علم و بهت
 نیست بی عین علم عزت
 نیست بی زنی زیاده عزت
 بافت عزت و زین و صرف عزت
 نیست بی این دو صرف عزت
 اشارت بآنکه عزت به دو قسم
 است عزت مردان و بی اثر

عزالت آنکه بکس کینه نشود
 عزالت آمد بعلامه وجود

جسام عن مخالط الاغبار و غلظت
 محققان و می القلوب من مخالطه

آنکه سلطان

عزالت ساکنان بود بکس
 عزالت عارفان بود بهت
 آن بود عزالت حبس که مدام
 یکسلی از همه بهت خاص
 در برابر اهل زمانه در بند
 چنانچه خانه پندنی
 با فقر سیاهی از خرج و دخل
 لب بیالایی از کلام و فصول
 بمخالات خلق و هم نزن
 بملکات نشان قدم نزن

پیشتر از آن کثرت بود اجل
 بزیی است از اهل زمانه
 عزالت موشی آنکه غریب
 در همه بهت باید جانی
 و آنکه آنکه آنکه آنکه
 از همه تا شوی یک اندیشه
 چون بکث اندیشه بکث
 دولت که کث همیشه
 هر چه بید نو بندگی کرد
 بندگی چنانکه ندکی کرد

خسرشان عین سوداکاری
 بخاشان محض جو و پنداری

بی نشان و جان فتنی نو
 کرد و اسباب زندگان نو

در بیان آنکه ارباب عزلت و اصحاب خلوت بر سه طبقه
اند طبقه اول آنکه نیست ایشان در عزلت و خلوت
بستان از شهر بام و العا از ضرر خواص و عوام باشد

پیش
آن یکی از همه جهان بجا
ناز آسب که کان بر
کت از نفع و ضررشان خدای
ناپسند ز نفعشان شرری
رسد از خلق و بر سر از و جبار
نازید این از شر از انوار
ای باب کسی که غریب انداخت
جست ناکاه بکشتن از بوی

دوسته اران که نیک خوانند
روز و روزان و عمر کما مانند
مار به نفعی که سبکی
حمد از خانه نو فرستایی
است از بار

پیش از این باید بود و نشود
در به بندی در آید از دیوار
مار به خبر لعل مایه مدید
نا بد اندر سر او خانه پدید
باش آسان از خود کردن
نقد جان از کفش بد کردن
بار به از فسون و آفتاب
بانو افتاده است بر کیش
کی دیدت این چنین از قیاس
یادین پارسین از قیاس

مار به چون پیش دانی
بار به در شناخت نتوان

پیش که خون جگر بیاورد
ناشود و آتش کجا بر آید
مار به خصم این جهان باشد
بار به خصم آن جهان باشد
آن نجا صم که اهل ناکند
محمد از جهل و جلیل بار کنند
جمع کرده فو از جلیل و عا
تا بگوید غضب مانده فوی
برده فرمان برین ضل و قوی
ش بد از آن خلاف این کردی

بوفاف این هوای دین کردی

هر دو با یکدیگر جویبار شدند
جاودان خا و خاکسار شدند

چون شود دور این جهان پیر
همه از یکدیگر گشتند پیر

غوغ از شر جوارح و اعضا
بلین البعض منکم بعضا

سورانی پنج بی روان کویان
قول لامر حجابیم کویان

چی روان در غناب با آمان
وید لامر حجابیم خوانان

ظلم جو دست خوه کنان کهای
رفتم بر ره پیمبر فاشش

بارنگم فتنی فلان را
دل نیارودی جهان را

صافیت این سخن ز شیب غرض
روز فرغان بخوان و بوم بعض

دور باش از در خدا دوران
راه هجرت کنین ز جویان

ز انکه آسمان ز شتر نشان اوری
ندیده دست جز بر جوی

کفایت رو با به بار و باه
کای ز مکر سخنان ده آگاه

بازی کن کنون مرا تعلیم
که بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن

گفت از آن بازی نه بیم
که نو در دست پایش او در ده

چشم می بر تو چشم نو بودی
نقد ورنه آفت دست و پای

بکشت که نه حق بود باور
پوشیدیت ز پشت پویند

طبیقة فانعیه انکیمیت زین
اجتناب انست که تکران

منعش نشود نه از مع من الاول
سوالطن بالیکس و فی الثانی سوا

الطن نفسیه و سوالطن نفیک
اولی لایک نفیک عفی

آن دگر خشت بار بود باجبار
در خشارد که بار کرد و کتار

نیتش انکه پیر آسوده
ز دگر دو دست آسوده

بجیدیت رسول اندیش
بست بقضای تنجیه ایمان پیش

بست از آن جمله شش اول
کردن از راه خلق رفع اندی

نیت اندام برای خلق خدای
نیت بدتر نفس بدتر مای

منصف مرقف بهوش نهد
خلق را نیک دیده شود راه

همگیس از خوشیست بهبودید
بد خود را بختی پندید
تا کسی که گشت از دوا بی
در دل که خلد از وفای
پاری خود را بدشتان نگذاشت
فارخه در از افشان برداشت
سوال و جواب را بهب
را به بی راه بی غبار گشت
و امن کو و پنج غار گشت
بگشتاوش که ز کج کوه
از قناعت نهادن گشت
مرد را کوه خوش هم آواشت

خنج میزشت که گشت بهب
نمید پز جای خوشیست
نقد کان است که دایم
در مقام کرم بود فایم
هم چو اوانا و بس فوی گشت
روز شب مستقر ابد است
حق نغالی که کرد خلق خیال
بهر اظهار کبر با و جلالت
قال فیما بدی و ارشاد
و جمعت الجبال او تا و

پیر دل و هر دبار و مهر از لبت
را بهب الفقه

را بهب الفقه می بگوید
نقد اوقات خود بگوید
نمناوی ز کوه سپردن پای
بلکه بودی جو کوه با بر جانی
روزی از صوب شهر می گشت
را و چو بی بسوی کوه
گفت کای کان حکم کوه
جنب باشتی جو کان زمان
قدیم از کان خوشی بر دین
کو به خوشی را در آجین و

چون ز کان جلو که نشو و مکان
قبیله آن نشو و مکان
گفت دارم که نشو و مکان
کلی نشو و مکان
نامت که بی نشو و مکان
گشت از بهر نشو و مکان
میکنم پوشت از وفا گشت
می در دین نشو و مکان
کرده ام نشو و مکان
نار بهب که عالمی را از آتش

تا که جای کرده در گشت
جهت آن ز خلق نهان گشت
خو و این سک بکوه زخم پلنگ
به که آرد زخم خلق از تنگ

نیست اندر اصول و بن دای
پس بدین ز مردم آزاری
باشد او را ز خلق بیست
خار و خاشاک کین خاشاک
یک شو یک کین خاشاک
نیست جز بخت کیمایی
گفت با یک کیمایی
کش خلیج یکد و رفتن بان
خبر نتر جهان نشناخته
باید یک خلیج شناخته

گفت خیم در میان
بی بیب و شب
از حب و است حب و است
که بگوید و بی بیب
ای که است بی بیب
که شو شمره در کما
غیر از انیت مباد
که کم آزاری بان آیین
که بی بی بی بی بی بی

بچه خصمت حرا نه او ترا
می نشود از طلال زاده جدا

حکم خلاف را نمی بک سوی
برضای خلایق آری روی
نشوی اند

نشوی اندر حب و است
بسته را می کنی
بلک آزار در کم آزاری
جون بوق شکر بی بیب
برساند کیم امیت
برماند ز بی بی بی
و نه باشد بی بی بی
باشد انده قناری و خشتی

در غایت آنان که بنای کار
خود بر کم آزاری
نیک آزار کردن خواب
دقت نظر است و بی بی
منش که آمد بی بی
شد بیکر خان او مشور
نقص عفت که بر احوست
وار و بی بی بی
نشوی بی بی بی
کین بی بی بی بی بی

اند مر موجب هزار ند
حسنی بهتر هزار ورم
مر شود و مرکب مناهی را
مر فت و عقب مناهی را

کدام داشت زنده سبب تجرید
که کز آتش ز شرب تو چید

نیت لاف و کز آن حاوی
بیک اورا جو بیک واکاوی

مذبحش جمع فقه و دینیت
مشرشر شررب با دینیت

مذرافعال سابقش دینیت
مذراحوال لاحقش دینیت

از غلطات عقل و دین داری
مذمبتش حصر و کم آزاری

ورود او از مباحیان کهن
کسر مبارز او هر چه خواهد کن

نسبت خود کنت بدو نشان
دم ز نثار اداوت ایشان

هر که در دینش از بود و نبار
کی در دینش آید آن کو دار

نیت در دینش این که زنده است
نیت حقیقت این که زنده است

اصطلاحات عارفان از بر
کرده و بیک کس بیان فرم

داشت از سر کار واقف
موقوف بر نشانه عارف

بجو جز منی نه به نفس
بیک چنین بشکن نیایی مغز
کرده دم

کرده و هم و خیال بی باکان
منهج در عبادت بی باکان

لفظها پاک و منیشتی کرکین
نافه چین نموده در سر کین

نافه نکشت او و شک افشاید
در کشتی جهان بکند آید

در مذمت آنان که شرح را بهمان
آزار مسلمان سازند و کاه

می باطل را در صورت
حق بر پیر و از نید

انگیز شرح خدا از دست نهاده
نیت کو باز تر شرح آگاه

کرمه و در کو و خاشه و بار
نخ و دین را بهمانه آزار

کام باطل کنت به و در شرف
برده از شرح مصطفی و رف

یکمندی با پیشتر عیبت
نموده و آید طبعیت و عیبت

مهرباز اردو شرحی شمرست
شرح از او شرح بی برست

کرده اسلام را و فایده کفر
نشد ز پیشش لب و پاچه

نیت کو باز تر شرح آگاه

چشم را بزمی بخت از تو
 دست را بزمی بخت از تو
 سخت کسبان زلفی بخت
 دین حق را بزمی بخت از تو
 فی الشک که بختی ز عالم انسانی
 بغرور و شکسته جگر که بختی
 خالی از داغ صاب زینا
 در غم که آفت غوغا
 اول از شمع و دست بختی
 زو سوال نماز روزی که کند

ساز و او را نکرده هیچ کناه
 پشت پرده بفریب و ره سپاه
 شمع را غوار

کماله اش را بزمی بخت
 کوه باز را بزمی بخت
 بعد از آتش بسوی عیش خانه
 بغرور و شکسته جگر که بختی
 ناستان عیبی بختی بختی
 بهر شعله بهار بختی
 این و مثال این فراوانست
 که بر آن بد نهاد تا او بخت
 خصم دین شد مجله و بخت
 ای خداوند داد و از دستمان

چشم را بزمی بخت از تو
 دست را بزمی بخت از تو
 خود به حاجت که بختی
 بهر بختی بخت و عار بختی
 پیشتر زین بختی بختی
 به عایش رسول و بختی
 کانی خدا هر که بختی
 درد و کوشش زلفی بختی
 و آنکه خذلان شمع که بختی
 دل و جانش بهر خذلان و بختی

خود به خذلان از آن بختی
 باغ رضوان بدل کند بختی

چشم را بزمی بخت از تو
 دست را بزمی بخت از تو
 فقه را بزمی بخت از تو
 زاهدی بزمی بخت از تو
 فایده بختی را بزمی بخت
 در کمال بختی بخت
 ره بسوی بختی بخت
 گفت باری بختی بخت
 ده بسباب فتنه بختی
 کشتن بختی بختی بخت
 نماند بختی بختی بخت

عارف آن دعا شنید از دور
 بر دعا گوی گفت ای منور
 بگو فلان شی ازین افزون
 که مندر پارشع و دین پرور
 چه بل ازین بت سر نوا بود
 که بود زو خدای ناخوش
 گشت یکین بهج دیباغی
 نوچه پیش بر زنی برزق
 که مرادست دستش بر
 دست جان هوا پرستش بر
 ورنه باری میخک از پایش
 جان به نرو عا مفرسایش
 هفت در کز

محبت در کفر نیست تنگدستی
 که نیکو چید در پیکر
 کمتر آن کسی که خوشتر است
 نیک پویندیک و بد گوی
 کرده بر خوشی حبیبی
 بزرده نمره چایب
 خاک بر حرف خوشی
 بل کزین دقش نرسیده
 که کیم از مویرست خفا
 که کیم از مویرست خفا
 لبی که خور از سوئی
 کجده از لبی که خور از سوئی
 کلکی در خانه مشغول
 گفت باز که موی نیکو
 کلکی بود دعا شنید کلکی
 کلکی من کجا کلکی

ازمن و مامناوه پرورن پارس
 سرموی نمائنده زو بهر کار
 داشت مشغول از فضا روزی
 محبتی پاچو خود دل افروزی

برود و نماز پیش از آن
بر سر میز در فرودگاه پیش

کلک از حالت نشان
رفت و یک خلق حلقه زد و دور

ز دیو کی از دور و نیک
بانک بی وقت کردن از پیش

نیت این گشت و رفت و کرد
کرد و بر روی مکتوب این بود

خلوت خاص و در خلوت
حلقه زلف بار و در خلوت

هر که در کوفت با وی سجد
زانکه مو در میان نمیکند

گفت و در کتب میخواند
زانکه من خطم را میخواند

موی را در میان نمیدارد
من ز مو خاست و از آن جدا

در میان آنکه گشت و رفت
که نگذاشت و هر یک از این چهار

رکن است که ابدال
بر آن بفرم خود و در آن کین

قدود عارفان است و در آن
نقطه من صاحب غیبی غایب

قد پس الله ستره الا صفی
و به انا لقطه الا و فی
گرفته نقل

گرفته نقل از زبان من
در حکایات ابل و دل پند

که پیش در درون غلوت خاص
بودم از کفایت و کوی خلق خلاص

در خانه بر این و آن است
بر مصلا می خواند و این است

چشم جان و در دود و غیب
پادشاهان گشت و در دود

تا که آمد کسی در درون و بعد
آن مصلی که بر پا بود و بعد

زیرین یک و دو که حصر نکند
که مصلی بغیر از این پسند

نزد و هر کسی فتاد و در دل
زانکه در بخت بود و در دل

گفت ای ساد و جبهه شمس
من است و کس خدای شمس

مقام قال اتق الله الشکال
فی آنچه الامور والا حوال

بود و ابدال در درون و رفت
اندم از مدغم و در درون

که چه است که از او بود و رفت
که چه ابدال گشت و در ابدال

گفت از آن چار خصمات مشهور
که بقوت القلوب شد مشهور

عزالت و خاشی و جوی و سحر
 کین بود عسکه خصال و بر
 این سخن گفت و زد بر فن رای
 در فرود بست و جهر بجای
 خراج آید ز قد و سر عقل
 که جسدان بود آن خروج و قول
 که نو کوی نمیشد ارواح
 بود آن نوحان اشباح
 آید از حول و قوت اهل
 که جبر و شود از آن سیکل

که بزم آری و دل پیرین نفس
 نشو و راست اشغال و جگر
 بست حب کم کسب ظلمانی
 نیست خیزی کطیف و حافی
 بشکشتن خشتان نشو و کمال
 نابدان قول حل نشو و کمال
 که نو کوی که کمال است
 از خدا بر و چو و آشت باو
 شاید آنرا تقویت ایجاد
 داخل خانه و صف بستی واد

چون ملایک بنی و بس صور
 متمثل شوند جا و کر
 خلق خانه

خراج خانه اش و جوی و سحر
 داخل خانه اش و جوی و سحر
 که بزم این نیست خود و کجایی
 بکشت باشت و کجایی
 زانکه هر جا افتد زان خانه
 که نشو و کمال از آن خانه
 گشت از عسکه و جوی و سحر
 رخت بستی بر و کجایی
 این اشباح که کامل از سحر
 آورد جانب جبر و سحر

که کسب روزگار و دور و دراز
 که نو کوی نیست و جوی و سحر
 که کسب نیست و جوی و سحر
 در برون زود خود و جوی و سحر
 در برون نیست و جوی و سحر
 که کسب نیست و جوی و سحر
 که کسب نیست و جوی و سحر
 که کسب نیست و جوی و سحر
 که کسب نیست و جوی و سحر

عمر مار و از نو نکر داند
 پیشم هست از نو پوشتند
 ورنه بکاهه راه و بکران
 قطع کردن برون بود و مکان

ز آنکه نمیکند جسم جسمانی
 امر ندیچی است فی آن
 که جسم این و جسمی فویم و فویم
 که جسم چون ز حدیم و عویم
 یکت کار خدا و خاص و خدا
 نیست عصور و مدارک ما
 ای بسا کار کا بد از ابدال
 که بود پیش عقل خلق حال
 باشد از فاد و فویم و قدر
 کارشان خارق و فویم

هر چه غفلت کند بران اقبال
 میرا نرا بر دین ز حد حال
 مبنی است حالت اسکان
 باشد از کثرت غفلت زمان
 پس که باشد می صدق و موقن
 کان بود پیش خلق این
 یکت نسبت بقدرت صانع
 تا نوزی طریقت ابدال
 کی است ناسی خفقت این حال

هر چه فهم نوزان بود فاص
 مشو آنرا از ابدی منکر

عزت صفت جوع و کم خاق
 پیشه کن تمام نشان یابی
 رخ ۴۴

شمار غفلت کند بران اقبال
 نیست حاجت که در یکبارش
 زان دور کن که در سخن بگو
 نرکت انکار کن بدان بگو
 چون نشستن نشین منوایم
 بابر از خاشی سخن را نم
 چون سخن گفتن از غیب
 نشیوه عارفان آ که غیب
 با خدا کوس یا بر ای خدای
 ورنه لب را به بند و از غای
 که بخت این و جسمی فویم و فویم
 واد می بود و نقص و کثرت
 نازبان از سخن نظر سود است
 مایه آتش می سخن می بود
 چون بود فطرت ز غایت
 نشد زبان که چه بگوید
 بر دو فطرت او که دانی
 صفت پیدا و غیب نیاید
 بهشت فم غیب غایت لسان
 که بید و زبان ز غیب لسان

دل احرا کن اسرار است
 راه آن کج غیبت کفایت

و آن که گفت دل بود که صفت
 نماند و در دهنه نفس پدید
 هر که را لب خوشی دل کو باست
 خفت او را خوشی را بجا باست
 که چه بودش عجب نفس از راه
 منوب بود و خوشی تو گناه
 و آنکه بر یکس این گفت قرار
 جز جاکست میبکند اطلب
 نزد جز بپای زلفی زلفی
 هر چه گوید عذاب کو به حق

هر که اندر زبان دل فاشش
 معنی حکمت و سخنش

چون و چه چای

چون و چه چای و دل اندیش
 نبودش نیز باطل اندیش
 در زبان او به زلفی فروغ
 سر بر باشد افتری و دروغ
 شده پس خیل ایل خدا ناز
 کشته مایب ناب شیطان
 بلکه یکدست کارش از شیطان
 مانده شیطان بکار او چنان
 قصه نفس که در خصل کشید
 نفس حلیه انجنت که بیاید

باد کرد که هرگز این جبهه بجا
 طریق مطلب و نگارده است

با چرخ نهاد و پیش خیزد
مردی که پیش با چرخ خیزد

بود در کار خود بان پیش
شد مصور پیش او پیش

گفت ای پسر چراست این
مایه صد سزار عارست این

بر که سپند از زلف و طبع
از تو این صورتی که یک طبع

پیش ازین کاندران زیادت
برین از جمل مبدل لغت

بخدا اگر من از عنا و حسود
زاوم و آوی شد مودود

هر صفت را که میشود طالب
می شود و بر نهاد او غالب

که بخوی دهنه

بر که این صلبه در دلم خیزد
دین قیامت نجا طهرم

خود زنی در پیش من کجا کام
من تبتق بن آن شدم تمام

در بیان آنکه او را قالیست
جمع صفات نقالیست

مایل کن در شش آن پیشی کرد
در آن کمال مایل

او را اصل فطرت اصداف
از عفا قابل همه اوصاف

در زین فعل یو از وی
نمود از فعل یو از وی

ای که پیش از فطرت اول
فطرت خویش را بمن مایل

چون کن حدت با لب لعل
ملکات ملک کن حاصل

ای که غلام جیل و یو
نشو اما ز غلام دود و یو

در خانه است فطرت خویش
بل کذا مات فطرت خویش

از هوا یا نفس شو و اکن

که بخوی فرشته آرد وی
زود کرد و فرشته بهر ت خوی

که بخوی بگوید کوشی و کم
بیل و بنار پیش زود در کم

درم یی بداده شد و خورسند
م قناعت شد شمار خوشبخت

نفس تو که زلفی بید وقت
بپزند از سخن مهر سبوت

در خانه پیش لب بکفت و گوی گفاد
کفت و گوی یکصد صد و جواب

نه که کرد و مزید لب و جواب
هر صفت را بصد مدوا و اکن

هر صفت را بصد مدوا و اکن

که گشت عقل و شرح حکم سخن
نویسید و هواموشش ممکن

در نه باشد سخن فرستاده
خفت بر ساحل خوار
اشادت الی قوله صد من کمان
یومین بالتمه والیو الی آخره فی تفسیر

خبر اولی صیغه است
مصطفی کشش جوامع الکلمه
که بدو ملکت شرح مکتب
بعد ماکان ما بینا بالتمه
و پیوسته است

کو هر صدق بی تفاوت سفت
فلیقل خبر اولی صیغه گفت
قول صاورز فاعل مختار
جار نوعست کوشش نام دار
یا بود

چون گویند در نه فایده سخن
یا به هر خبر از آن فواید کن
هر که دانا بود و یا نیک خدا
بست پناه بر کسی که نشنوا

و که از خبر دم زندیاست
کند ادراک سوال در خبر
و پیمان قول خبر که بدان اشتغال
نمایند و قول شکر اجتناب کنند

یا بود و خبر سلسله فایده
که از آن قرب حق شود حاصل

فایده از وی بر فیت در جات
رسد و سخن بقیه در جات
چون قول رسول با الحجاب
که هر چه گویند از دین صواب

با که از نده را بود نافع
که خبر باشد و بال بر مایع
چون تبلیغ و حق گفتار
که نموده اند بر دوا
آزاد تبلیغ با فیت
کافران از آن سود نهند

یا بود و خبر مستحق را ایک

بهم چو وعظ مرانیان زمان
که سر استند از خیال و کمان
ماند و اعظ میر و عجب و ریا
پیش جمع کلمه است و بقیه
با که گویند و نویسنده
باشند از وی خبر کوه
چون سخنان خاص عام آموز
که بود زین قبل تمام
نکند میر با نشان جبریان
بجز فلان شرح میر و میران

هر که از نده را فیت دینک

واجب آمد بموجب اسلام حسب مقدار ضیف اکرام
 بکن جز

بکسکه کن ب و نهیم غنیت
 بزل ناشکیب کن غنیت
 نیست زین جا خبر و در وقت
 کاید از سر و دهشت بار در وقت
 کاید از سر و دهشت بار در وقت
 زان دو قسم که در بند زبان
 و نه پستی اوب چوبی ادیان
 در خرچین بر سر و دهشت
 انفاکس و نه زجر از ضیف و اها
 بر نفس نور رسیده بهمانیت
 پس اودا که در اجابت
 خاصه اکرام این که در ضیف
 که بود و ضیف غنیت از و پ
 هست ضیفی ز و ضیف غنیت
 آمده خالی از وقت از و پ
 جمد آن کن کنین ز و پ
 به از آن کاید و نه زجر
 فوش و نه زجر و نه پ
 تا بر آید بران حال پ
 قدرش از و نه زجر و نه پ
 کنگر و نه زجر و نه پ

از بخار و دور و دور و دور

برویش ز افقاب جهره فروغ

بکشد جان را ز جند چوب
 سوی بالا ازین غنیت
 کس و این ضیف یک بر و نه
 کمن اورا و رعب بهایست
 ای لب بهمان که بر و نه
 آواز از آن قد پستی علو
 تو و غنیت چینی پستی
 و نه غنیت بهایست
 بهم زمره و نه زجر و نه پ
 تم بچوب و نه زجر و نه پ
 بس که نفس و نه زجر و نه پ
 با و نه زجر و نه پ

که در این افشان ازین محاله زود
 هم نفس چون غنیت بهایست
 کس و این ضیف یک بر و نه
 سندی آن غنیت ز و پ
 که دور و نه زجر و نه پ
 چشم باز از آن شود کلشن
 حور و غلمان بر اندازد مایه
 من خود را کنند بهر مایه

بکده حسنت کو و شتابش
نشو و از صبح بر نو کو پایش

وز قریح خصال مسو فعال
منی آنجا ز جیل سنگ و سفال

کش آن سنگ بخت زانو باد
شحت مار و قود ما الا حجار

و آن سفالت لب بغل زو جا
در کت اسفلت کت ما و ا

و کندی ری ز پست اقبالی
مچنان آن شنه زید اخالی

پیش و چشم تو ز اشک ندیم
و انشت هر زنده سینه علم

ناچار فر که شتابش
کنج و زو کون شتابش

تا کنون که در کون شتابش
موشن پسر کون شتابش

بود صبح کون شتابش
بمورد و دست پا چلفتی

من چیدم ز فراط نادان
لاجرم هر کس شتابش

رفتن کند ز غلطت و ز
سبدن بزینی چو سنگ ز راه

و کفن هر سپاه را که این جواهر
کران سنگست و قبول کردن

لیلا

یعنی برواشتن و انکار کردن
بعضی از آن لشکر و بکذاشتن

چون کند قصد آب حیات
کو و غلام عیب و بر خطا

بزرگ بینی اسب بدین دفعه
را نه خیل مخشتم در کت تاج

هر کجا شتاب ز آب ردین
بو دیو سنگ ریزه روی زین

که در در سخن بروی سپاه
کی که کرده که ز غلطت راه

راه و رسم سینه بکند از پد
بهره زین سنگ ریزه بردارید

این کوه است یک یک و آب
کب زین چو کب و دامن کب

هر که بود داشت خشمش کجاست
کو ز جبهه تقصیب کرد و کبر و

و انکه بکند از شت آن بی اوجیت
که بیان عا و داغ خود را سوخت

هر که را بود شک در آب بند
و آن حکایت نیا پیش باور

کفایت عیسات این چه پیوست
هر که کفشت با و پیوست

هر که را بود شک در آب بند
و آن حکایت نیا پیش باور

زیر نفس منور لعل که دید
درد کو هر چه کند که نیند
او خیل بر که نشست دوست خن
جدو انکار را رهین و رهی
و انکه آینه کند ر بود
تیر جانش در و صورت بود
هر چه از دس شنید باور داشت
و آنچه منفرد بود از او داشت
زود از آن سنگ پاری نفیس
که در بر آیین دامن و سبب

چون بر پند راه ناری
نافت خورشید نشان ز تارکی

شعله جلارنگه از یکدیگر
که از زینت نکست و نکست
در سس آنچه سنگست و نیکو
چون بدیدند لعل و موی جان بود
بر گرفتند آه و دوا و بی
ز آنکست حسرت مهر و نیکو
آن یکی دست میگردید چون
زین که بر سر انداخته خراب
بود صبح و جوان مشک خراب
بر ستون بی طعام و شراب

کاشکی که در من نهی یکسر
که در پر این زور گوهر
که بود

که هر چه بود آن خبر پندیده
یکیک بود و نیند چون دیده
و آن که خون بیکه است که آه
نفس و نیند طان ز و نیند
خاک انباشتم بدیده پیش
خنی راست را نکردم کو
کاشکی بد آنقدر
که در من آن و خیره مقدار
تاکنون نقد و دست نیند
نقش منم انبسان بخت نیند

کاشکی که نرسد ارم بار

تا بخاوی از آن نفیس
در حجاب خجالت و نیند
در بیان آنکه حال نونان
و کافران با نیند با علم
مجلس نینت حال سبب کند
است با خباب نینت
این بود حال کافران
که درین شک مومن
چون رسید از کتاب خدای
این بر پیش رفت آن نفیس

بر سکنه رنگه و انکار

نیرود از سرفا و علو
 کافران جز در غنا و غلو
 و قصد جاییست من الانبا
 کند بویا و صدقوا لا موا
 نیست گفتند صدابین روشن
 پیش ما ان ظن الا ظن
 است اساطیر اولین یقین
 بلکه اقل قدیم سیرین
 یونان کرده و سیرین
 سیمنا و هم اطمینان
 همه حکماشش کرده همه حکماشیر همه پسندیده

وایمانی

وایمانی آنکه کون و آنکه
 کرده اخلاق نیک را هر که
 روز خشت از رستم آن ملکات
 نه خیرات دیده و بر کلمات
 درجات نیست محو و فضا
 شربت زنجیل با کافور
 طبع و سدر است و منصف و مخصوص
 ماء کوبش و آن نماند کوب
 و آن سر روان کواعب ترا ب
 فاکسات کبش با مفضوح
 که نباشد از سخی منوع
 و آن معده کرده چربی که
 که نکرده کند ز قلب شب
 مجبب بنی کل مانبا فیها
 از در کهای ناز مانبا فیها
 همه اخلاق بوده و احوال
 اثر فعل صادر از اعمال
 کرده انرا خدای عزوجل
 در سزای و کبرای عمل
 بوده انجا معافی نیست آن
 کشته انجا ز جمله اعبان

بوده آنجا عواض را لایق
گشته آنجا جوار کمال
واری آنجا شش شکست بجزایان
باقی آنجا شش شود و مرجان
اندین نشانیست که خور و خور
داندرون کوه سبز تر از تیشی
سوال و جواب
که تو کوی حکیم غفلت روا
نیت قلب خجالتی آنجا

که تو نم از نسبت از مقوله غیب
نا تو نصیحت کنی بر او و سلب
بلکه چون بر تحقیقت واحد
و در اثبات وجودش وارد
زود بر مرتب نمودن اثری
که ندارد نمود و رد کردی
در سنده است اما قبولی
عین اشیا بود و غفلت هیچ

عرض آخر چنان شود و جوار
با معانی بدل بذات تصور

لیکن اندر وجود و پیشانی
نیت از احکام نفس الامر نشان
جوهر اندر

جوهر اندر وجود است و خود
بست قاعیم باین اصل خود
لیکن اندر وجود نفس الامر
نیت در ذهن کسی جز در وجود
در وجودین خوشترین داریم
گاه لا قاعیم است و که قاعیم
حکم اثبات لا قیام و قیام
از اختلاف مراتب است و قیام

آن رتب نیست حسن و خیار
هر یکی عالمی با پست و تیار
وان موطن خود نیست یا در هیچ
نیت در ذهن کسی جز در وجود
یکت تحقیقت از اختلاف ظهور
چون از نیماکت مرور عبور
نیت بود و غفلت شود و احکام
که بر و غفلت شود و احکام
در یکی از مقوله که بی بیات
باشش که و اندران و کرد و ذات

منع و موطن است مرتب
که بود زان و چون مستقر

در یکی از معانی و اوصاف
که بر اعیان بود قاصد مضاف
و سر که از ششماره اعیان
که بود در مرتب امکان
بنگم اندر حقیقت بیستی
که است اصل بیداری و بستی
که چهره آن در مرتب اظهار
مختلف می نماید پیش آفتاب
که طالع بود که می مطهر
که پند بود که می مستخرج
که کس جلوه یافته جو صفات

بست یکجا بپیر خود و قائم
جای دیگر بذات خود و دایم
وین تنبیه نفیج اسلک و تب
در اضافات و افکات و کتب
پایه عز و است از آن اول است
کش تو کو بی فخر و با خجاست
جاد و دان و قهر و اجل است
وز اید تا اول پیکر حالت
و این قدس او یک شایه
که خیال تغییر آلا یه
که کند بالاصاله هم جو و و ات
الصفات

الصفات الی الغیب الی الخطاب بپیران بالماجات

بیا علی الضیوة و ان اشراق
کیست خبر تو در انقیاد آفاق
بپس فی الکائنات غیر منشی
انت شمس انضی و غیر منشی
فی صبا شد بفرسی پایه
پایه از روشنی برد تاپه
سایه را در موقوع و غیر
ضوء ثانی رقم زودت و غیر
نور چون از صدف و غیر
کنش ناشی کنند فی باطل
دو جهان سایه است نور تو یی
سایه را مایه ظهور تو یی

خود بخیر و که اغمم بر اینجا
 هم ز تو سوسو شست بم بر اینجا
 در بدایت زشتت بم بر حال
 در نهایت لبسوی شستت بم
 اول راه نوی و آخر سرم
 بلکه سپرد و سپاسم
 اثنای منی الی قول ثانی انا
 ادعوا الله علی بعیرت افاد من
 تنبیه فی جان الله و ما انا
 من المشرقین و المشرق

نیفت او و جو پیکار دلی
 کردی علی رجب از پی
 یعنی این دعوت منم بر عیالت
 پنجم آنرا که از خاک آلود است
 بلکه مدعو و لیست و می نیز
 در بدی و ضلال علی نیز
 نمود و خود خویش را بخود خواند
 نمود کند بر همه خواند و دانید
 که ما را درین پیشینیم
 خوانم ز آنم که بر اینیم

شاه این راه کز سر من
 بود ادعوا الی الله دعوی
 من یکم خدا

من یکم ز خفای راپی
 اسم آدمی مراد ما پی
 کجاست که راه ظل اسمم
 ظل بودی الحقیقه عینم
 که بعد مادرش با استقام
 یکین از روی ذات یکایم
 که کسی که فرقه است حق
 من و برشته بود وقت حق
 زمین اندر شش زمین خوانیم
 خلق را سوی حق پیشین خوانیم
 تیر این کار را پیشین و ایم

بجواب و یکم بر پیکار
 از سوال لزوم از طلب
 زمان سخن گوشتی جواب که
 که جز این نیست عین فعل
 بلکه چون از مکر اعمال
 اثری ماند در دل اعمال
 روز غش رقیب است قادر
 در لباس خود رنق و ظاهر
 نیست صورت بعین من
 روز صورت لبست نامتی

وانم او را ز نقص شرکت پاک
 است من نقول بالا شرکت

آن بدین متطلب نگر و بکن
 کسوت باشد شش مناسب و بکن
 ملک خواب اگر چه چنان
 کند اهدار در خیال کن
 بهر موی ز خیس صبر
 کسوت بس مناسب و در خور
 خوشی عرض و از افضو
 موش پی نیت خود با بود
 چون شوی فرج و بطن از خواب
 از خود کا و بر نو آید
 خواب خور با این شیرین گفت
 این شیرین خواب شیرین گفت
 گفت ماه صبا قبل افروز
 گفت خبر از آن بی اجر
 با یک بی وقت تو را کل علی
 کشته اهل محله را مستمع
 از تو آن من چون شربت
 در خیالت چنین مقصود
 هم چنین به وقت رقص محال
 که نشود در تو اسرار افغان

و او در خواب صاحب فردی
 که نم و فرج خلق مرزوی
 رونمایه به قدرت خالق
 در قیامت بصورت لایق
 منی عاصی

منی عاصی بود و آخ
 صورت جوهرت شود و آخ
 در بیان آنکه مویست از خطم
 رسالت صحر که گفت بسبب امر ایام
 آن سری بی مقال یا قضا و قدر
 منی السلام و اجر هم ان یطیب
 البرقه غنیمه الما و انما قضا و قدر
 این غر اسما بیجان ات لا ادرک و انما
 با دکن آنکه در شب آب پی
 با حبیب خدا غلیظ خفا
 که بود پاک و خوشش زین شربت
 یکت آنجا کسی در خشت خاکست
 خاک پاک و طیب افتاده
 ملک میست از خود تها سوده
 عرش اشجار از آن بی چیل
 لکست میست بیس تپیل
 پیچیده حمد افلاست بیس تپیل
 بیست یک نیت از آن اشجار
 خوشی کسی جز این نه کار
 عرض خانی اند این حکایت
 نیست شان در روان تصانیف

گفت و گوی از من رسول کرام
 امت خویش را ز پی سلام

یکت حق از حال خلقی
سازد آنرا اجوابی

هر یکی را بصورتی
بنماید که در صورتی

باین جنات تحکیم نماید
بشود و از آن آید

بشود و از آن آید
بشود و از آن آید

بشود و از آن آید
بشود و از آن آید

مردم راست جمیع رسل المال
زان کند آتش بختی

مصطفی گفت میروید و نیکیان
هم جو خون در جباری انسان

باید اندک سکنی زد چنانکه
تا شود بروی آن جان بختی

که در کوی نیی بدین گفتار
بجویم تفرقش از طعم

آنکه چون معده پر شود از طعام
کسب اعضا نشد در تمام

جموع باشد غذای اهل صفا
محنت و اهلای اهل وفا
از مژمه زنده ابله پس
رهبران بچیده تلپس
سزاهم

دست جان فدای نیکیان
آنچه بود که در فتنی

پای را بست و در جیل و غم و در
بهر اجل ز صوب مقصد دور

با صبر از دو دیده روشن
در هر یک خطی که در روزن

سامعه بوشش بر روی کج
کند غیبتش از نو بختی

و از بعد و ایمان جانشین
جانشینی که بر از حلال و حرام

باشد انقضای در همه اندام
فعل ابله بپایان

آدم را و بد فقیب و فقیب
در کوی بی لجه و در فتنه

چون شود معده از طعام خالی
زان نقین و تفرقش از جانی

تنگ کرد و در غایت
مشو این ز جیب که در

معده بپراست برکت از اعضا
جویدت زشتای خویشتن

لاسه بالفتی والاشراق
مشهد انرا بوده ساعد و ماق

و دیو در سده جامع و عفتشان
بود آن عین ببری ایشان

بیشتر بر جمع و صومعه دیر
تا نشو و نما فی رافضای پیر

که کسب نمیدیدند در کسب
که در کسب کسب در کسب

پیر می، چو کسب در کسب
پوست بر آتش نهاد و بکشد

جمع شود بر خا شد و شد
اکل نشد بر خا شد و شد

خانه دل که داشتی بی نور
خانه کج که مسکینی تیر

قال رسول الله صلی الله علیه و آله
لو جواب آدم فی نقصه کلما

کلما الا شربا و فقهه
فی الماء و اقله بین

مصطفی گفت هر که در افاق
بر در خورشید روز طلاق

به که هم چون سکه آن که مدان
هر لقمه دین بکشد باقی
مگر آن هرزه کاغذ حاصل
که کند سنی و عمارت کل
بهر روز

مرکز بر زرد و زرد و زرد
نیا پیش از آن تیر و تیر و تیر

که در تو کوچه کسب که تیر و تیر
پشت زرد و تیر و تیر

خانقاه در باطن و بیرون
بر که و خوشی و بر که و خوشی

چون بود قصه شش از بیانی
مزد باید بر آن عمل و بیانی

گویم آری دل و لب و صواب
باز گویم و فقه در باب

با خط و خط و خط و خط
با خط و خط و خط و خط

هر که سر خواهد از عمارت کل
فست در و زرد و تیر و تیر

تا نقشه در میان افغان
که بنا کرده و تیر و تیر

چون با خلاص و تیر و تیر
مجاور شد ز عالم و تیر و تیر

نقطه ما نشین در آب کل
ماند آن نم ز اجران و تیر و تیر

بلکه در حج و عمره و صلوات
چون بود بهر عجلت نفقات
نیکگاه نو جهات همسم
بر هر گونه است و جمع اتم

نمیدانند در آب کحل مرهمون
ندید با اجر صانع بی چون
چون ز کحل در گذشت میشتی
نفاقش رود نموده پی
نفاقش چو قطع کرد این راه
نفاقش گشت عفت الله
عندکم گشت گشت عفت الله
کحل من کان عفتکم که نفی
وام ما عفت الی الکسر
وضع آن اندر آب کحل نمود
میوشش غیر جان و دل نبود

نشود چه از وضایع
روز عیش با و شود راجع

خاضع خراب است که من
لله ذوق القدرش عفت کن
تضمینی که در ششهای میشت
بهر این خاضع ششهای میشت
کحل من می کن عفت کن
کحل من من و عفت طعام
مست خندان بس از شرب طعام
که بطاعت توان نمود قیام
در قیامی بر آن شرب
که شرف مایه شرف باشد

قال رسول الله کیفی ابن آدم
تقیات تقن صد

مضطفی

مضطفی گفت آدم راوه
که بخورون حریص افاده

بانشش عفت کفایت کافی
که با بقاء آن بود و افانی
فاست او بماند از آن راست
بهر طاعت بیافا بخور است
تقن اول مصنف کرد
بعد از آن چو گفتش آورد
یعنی آدم که تقی نیست کار
خورد و باید تقید و تمسک

در مذمت آمان که هست ایشان تمام معروف باشد
بشراب و به طعام

معه فاصد ز اشکها دروغ
بمد بد تیر و میزند آروغ

زین دو باد غرض ز طبع کسب
داد و بردار و نقد و شریک
بسی که در میده بر دشت و دو
روزن عقل شده بان مسدود
شهرت بطن کان شود بطن
مذهب باله کاه و القطن
چون شود بر طعام و آب و نم
که در آرسیده علم و دانش

در بعد و دانش و جمل است
ز آنکه از بهر فرج با کست
داشتن خویش را غرض کند
بهتر است هوات بطن و فرج
هر که را بکس و شمع و دوست
نیت او نقد نیست او است
هر که امنت آن بگوید طعام
روزش در درون شراب

خود هم و انشراح و درین سینه
که بعد چاک شهرت بکند
چه ازین زشت تر بود چنان
که طفیل شکم کند دل و جان
انکه ادم

بخت او همه شکم باشد
هر چه غیر از شکم عدم باشد

دل و جان مهربانان خواب
عقل و دین مهربانان خواب
مهمان شدن عارف و مفتی
مرد و دمنده و ننگدار و روشن
مهمان شدن عارف را که حضرت حق
بجانه این طعامهای کوناگون و
مهر و مادی و کار و کشت از برای آدم
آفریده است و جواب دادن عارف

عارفی در طریقی حق است
کشت مهمان صاحب خردی
مهربان مهربان ترش برخواست
مهمان خانه را بخوان آراست
خوان بجانه بگوید کونه طعام
ساخت آراست بر یک نام
عقن خانه شد از طبیبانک
همه بر میو ماس و زعفران

آرزو اینی برای ما آفریده و
ما را از برای خود آفریده و خلق نمود
مرد عارف تعلی میگرد
دست مر برد دست خن آورد

اندک اندک تناولی میکرد
لیک که میکرد کم می خورد

هر که از خان حق خدا خوار است
برورش خوردن خدا بار است
از ابا می اینست دارد قوت
زان ابا بیکد زرقه قوت
میزبان بی مجال همان بود
راه احترام احترام بود
گفت اینجا که که داند ترا
و مکن منزل مستند ترا
چون نشستی بخوان هیچ کس
ب دندان نباتتت بستان
ورند از بخوان و سفره نیاز
دست میکنی بسوی دواز
این همه سبزه و طعام شراب
که درین عالمست از برای
آفریدست حق بر اینها
تا هر یک رفت ز غفلت

خوان مادر پشت بر من
قصه نانی بدست خوش کن
کفت عارف که هر چه هست بی
بهر ما آفریده است ولی
خلق ما از ابر

خلق ما از برای اینها نیست
هستی ما برای اینها نیست

خلق جوایز و یکد و یکد
خلق ما از برای خود کرد
خوانده باشی و حافظت این
کننده باشی بصفت او من
لایم تعلیم لعبت و فراوان
با کلمه نورا کلمه و طفت با
در نعم هر که را و نعم و بد
نیمه انصافت پندار
چون نشستی بخوان هیچ کس
ب دندان نباتتت بستان
ورند از بخوان و سفره نیاز
دست میکنی بسوی دواز
این همه سبزه و طعام شراب
که درین عالمست از برای
آفریدست حق بر اینها
تا هر یک رفت ز غفلت

ساخت منعم بانس علمش
انس با او بدل شد از نفسش
نماید رونده مرغاض
از مطعم بقصد خوشی اعراض

در بیان املہ

مرشد پابرون ز حد حقوق
عاشقست او حظ و ضیق مستحق

و آنچه زاید بود برین مقدار
زار و نای نفس بد کردار

چشم حقوفی بگو طعام و شراب
نور را بد از آن و صدق و صواب

فعل خیرات و نیک و طوطی
و اندرین فعل و نیک و طوطی
در خطوطی بود و معانی
آید از وی نیک و طوطی
ظلمت و غفلت و غنا و نور
ریخت و طبعیت و غنا و نور
بر حقوفی اخلاص کردن
نیک خط اخلاص کردن

سالمه هر چه خواستی کرد
عمر ما آنچه خواستی خورد
ناله این ناله را نرسد
نشور در جهان بلند آنست
پیش از آن

پیش ازین کت اجل یکدیگر
ببینی طبل ازین پیش پیرای
نشد علم و دنیا و فقر و غم
نه بملک قدم طبل و طری
در نرسد صورت طایر
و معنی گذاردن صورت طایر

عذر از صوفیان نشود و دیار
نمونه نام و نموده و نموده
سخت نشان خود
بر جواد است و نشان خود

کار نشان غیر خواب خوردن

بگو نشان حرف و سر و سر
فکر نشان حرف و سر و سر
هر یکی کرده و نیک و نیک
نام آن خانقا با نیک
به نیک امان و شرم و شرم
کرده و نیک امان و شرم و شرم
فرشهای لطیف افکنده
ظرفهای نیک و نیک
و یکبار کنده و یکبار کنده
کرده آلات طبع و آوازه

پیششان فکر روز مردن

چشم هر در که گیت کرده و شمر
بافته از طریق مردان بهر

گشت با آرد و در صوم
ناشنید بعد از شمع ز من
سرانجام لاف بکشت به
بر در لغات کذا فنی بید
نکنند پس ز عقل و علمانش
نابان دم که چینه کرد و در
بر کنز اسباب آتش نایده
کشاید بر آتش نایده
هر که از شمر ناممیزد و
امرکت هم دوان دوان از آب
که در کجا مضرب مجالی یافت
کامر دل از ز شمر سر یافت
که در یاد حضور و در نشان
که سر هم خاک مقدم ایشان
سفره بریان و فوطه بر خرم
کعبه بر نقل و کاسه بر حلوا
آمد از شمر ناممیزد و
امرکت هم دوان دوان از آب

بهر آتش است آشنایی او
ز آتش رو یک روشنایی او
سر و رون زد که اسلام جایک
لیکن و ایما عیش و لذت یک
ناله بر هر

که علیک السلام و السلام
که علیک السلام و السلام

و نیم از حجت ندر و در و غل
و نیم از حجت ندر و در و غل
و نیم از حجت ندر و در و غل
و نیم از حجت ندر و در و غل

او هم از رحمت مسلمان
بوسه بر پیشانی او
بعد از آن شمع جابجایی
پریش حال و کار در پریش

کارمان چیست حالمان چیست

که علیک السلام و السلام
که علیک السلام و السلام

و نیم از حجت ندر و در و غل
و نیم از حجت ندر و در و غل
و نیم از حجت ندر و در و غل
و نیم از حجت ندر و در و غل

بوسه بر پیشانی او
بعد از آن شمع جابجایی
پریش حال و کار در پریش
پریش حال و کار در پریش

اهل و مال و عیالمان چیست

گفت ادست ترک رفتن نامی یک
یک داریم خوشی نزد یک

دارد او پدر و خورشید ما باغی
هر یکی کرده اند شش بان را

هر که آن زلف می کشند آوا
آید آوا می او بدین آوا

تا مرا چای بگو این آوا است
کوشش من بر صدای آن آواست

شبیخ مالید دست پیشش نشست
بر داول بنان و حلوا و بست

پاره خور و پاره بکند از شربت
پاره پیشش غایبان برداشت

نفل و خرما بدست خود گرفته
نامزد از برای شب خبر گرفته

بهر اهل فنون نامه خواند
وزیر فاکو میزبان را ند

گاه نفیس خواند و گاه حدیث
گاه تسویدهای دیو شبیست
بکرمان

یکدیگر مان از سخن بنابر ایب
تا بنقل مشیخ ایب ایب

گاه از شمع خوشی را ندین
گاه از شمع شمع پسرین

از کرامات او دقایق خواند
و ز مقامات او صفایق را ند

نخشان گفت جمله کتب و لغز
بیک از پوست پی برود پیغمبر

چشم زوایشی از ذوق حال می
و ذوق و حال کسان جویج و می

خواهر ریح فی چه سود و فغان که فلان داشت این و بهمان

تمسک
پاک گفت مولی در ده

گفت هرگز تو نخوردی با بابا
گفت من خود نخورده ام آقا

بگو چندی مرا اگر کنی ای
بافش از زنده مانده ای

و بدیده بگو کسی خوابی
که کفری زان کندم

ببین شمع روز را که زانند
بجیل جانش را بخت مری

وان جوی که گفت و بپایند
بجو زانیدگان سپیدینه

خاطر آرد یکدکاسه طعام
دانشت محسوب در دفعه شام

نظمای و خبر پیش کشید
نقل میگفت و نقلی می پید

چشم زشب در گذشت یکدکاسه
گفت بر نقل و نقل نکند کاسه

عالمی که میگفت هم برداشت
مهر و کرم را به هم بگذاشت

کوک پی که پند بتره زبون

چشمه بماند سلامت از دل چون
منا و صون

شیخ و صوفی که گفتش یکبار
شیخ در کار و مفاسد کار

ساخت اندر بناه کنیز شیخ
کار خود را که خاک بر سر شیخ

کزدن طلوع آن بران عزت
بر نو خواند آن بعضی از حق

بفرض حق گفت حق بچشم
صدق بعضی طلبتون بدو ظاهر

این نه صوفی کرمی و آزاد است
بلکه صوفی کرمی و قواد است

بسیار از آن که گفتش یکبار
آن فردو ما بر اجواب شیخ

کین استی بر دکت اطلاق
تقیب داسم پادشاهی چپ

چیف باشد برین دغای چپ
کشتن این چنین کاست

بل کزان کس که شایسته است
حرف رانگ و لفظ را عار است

کاش او را نموده بود
کرم آنرا جلدی بپوشد

باین مثل شرح میرت وی

عربی که بگوید کن بر
جانب روی قنادی پیر

دید پیش که کاخ طبع
جرب رودی بغیر از خلق

تجرب که با چشم است
خدا خلقی و اعظم است

فلس از دست و بجای نهاد
بک بلب پی از آن بدست

عرب اندر نقل نهاد که داشت
کیو بازار و دست و کوهی داشت

کرمی هم جو آن عرب در حق

باد وجود من راه نسهای
 باشد اندامه خزان عشت رای
 باد اوان که سر زنده زین
 بر تو انکشاف هیچ غیبین
 برو دار میانه خلقت شب
 آشوبت از ضم نبور رب
 شب روی شوند قدر شناس
 بکشاید لب لبک و پاسبان
 برکت پندار ما من گویند
 حمد من از دلب لادن گویند

بر تو باشند هر یک اندامی
 که بختل نیاید و روی
 یک چون نفقه حق کرد
 که چه کنم کورس بعد
 ان که بکرم فی ایام و هر کم
 نفقات الا فقه ملک و الهما
 ان الله منسزل البرکات
 فی اجالین و هر کم نفقات
 متعوض شوند اینبار
 قابل آن کنند جانم را

هر چه جز حق نیست مضر
 به سراد و کان به مجرد زن
 ای بسا نفقه

ای بسا نفقه کا مد و تو جواب
 بر شناسست و ز دوست خراب
 بیدار بودی کل پیغمبر
 یک از آن مرد فتنه خراب
 نفقه آمد حق بدیاری
 نفقه آمد دماغ بکبر فتنی
 نفقه آمد نصیب پدران
 نفقه آمد طیب پدران

ای خدای من که هست کن
 که شوم از پیغمبر او پیدار
 باز بفرست نفقه و بیکم
 که بیداریم بود در غور
 بعد از آن نفقه که من بین
 بروم بکشتن سوز کشتن
 کشتن کان بعد اوان العوض
 بجهت عوضا السماء والارض

انکه پدران نیافت نصیب
 وانکه پدران نخواست طیب
 الی قوله تعالی و جهنم عوضها
 السماوات والارض

اصل نبات تبارک است
عرضه الارض والسموات

مستقر در زمین اعیان
ارض جو و حقایق امکان

آسمان به صفات پادشاه
متاثر از حکمت ان

بود اعیان با صفت
منبع درخت قد بر ذات

و حدی صرف وستی سابع
بود انبیا همه در مدح

امتیازی و اختلافی نه

ذات خود را جو که در خود عرض
و نقش این آسمان شد این ارض

هم در آمد یکسو است
هم بر آمد بصورت اشیا

یک در علم غیبی فی زمین
بود در علم منجم کوسین

بار دیگر جو عرض که در آغاز
که در ارض و سما و دیگر ساز

ارض شد ملک و آسمان ملک
هر دو درخت بیطوت چو درخت

اتفاقی و استلافی نه

نه بهر دو

شده بار کرد و در و دین
عرض او آسمان و زمین

هر چه در غیب ذات باطن بود
در شمایط ظهور کرده نمود

آنچه در وی نمود و نشاید
گشت ظاهر شد آسمان آید

آسمانی و یک روحانی
نه بیولانی و نه جسمانی

و آنچه آمد مخالف ارواح
ارض اجساد باشد و اشباح

طبعاً است آن زمین زمان

ذات حق را که جنت الین است
عرضه الارض و السما الین است

چون عیان شد غیب قدس قدیم
و نقش این هر دو شد نه پیش و نه کم

در بیان منقش قولی عبد الناس
پیام فاذا ما تو استنبو

قال خیر الوری علی السلام
انما انما مجمع وینام

فاذا جاء هم و آن که میو
سکرت الموت بعد ان ینبو

باشد اطباق آسمان و جهان

آوی داده در مبادی حال
پی تقی پس در مبادی و در مبادی
غیرین بر سر است و در مبادی
سوار و دانش و در مبادی
غریب غفلت که در مبادی
نگه داشته نظر ز آب و در مبادی
سب زبده ز غرطه نادان
جز بکده است جسم و در مبادی
تذت او بود و در آن محصور
بخت او بر آن بود و در مبادی
غرض او بود و در مبادی کسب

هر کاشش همه بود و در مبادی
نزدیکی مبادی نفس و در مبادی
کشتنش بر یک نفس تمام
نقص و کسب و در مبادی
عقل و روح و قوی و در مبادی
جمله اقطاع که در مبادی
کشته بر یک نشین و در مبادی
که نیار و کشت از او بود و در مبادی
بر وجه باد و مبادی شیطان
نبست از وی مخالف و در مبادی
اکتساب مراد نفس و در مبادی
در کفش مانده

در کفش مانده و در مبادی
هم چو آن زن بدست آن عیار
حکایت بر یک پیل
داشت در ده مقام پیوه زن
تازه روی و نازنین بدین
بود و در مبادی خانه مالا مال
بک چرخ و در مبادی جواب لال
روزی افتاد و در مبادی کبر و در مبادی
برود از بهشت کبر و در مبادی

مرور و از آن نذر راه آزاد
نظر سواره و در مبادی
چون زده و در مبادی
آه از سوره و در مبادی
پیش ازین که رفت و در مبادی
بلکه خور و در مبادی
از کجا برسی و در مبادی
و اندین شهر که داری بار

بست
کرد از آن بر و در مبادی
جست بالا و در مبادی
گفت با کس شهر کارم نیست
رفتن از ده جزا خطر ارم نیست

باز من روغن است و یک ششم
که است نیم شب و نیم روز

گفت بکنی با خود اینی که من
میرم سوی و پی روغن

تا هم اینجا باشد بسیارم
تو بده من شب و روزی آرام

زن فرو بست و باز خویش کند
چیکما هر دو پیش مر و مناد
بیک خیک را و مان بدید
روغنش بر امجان بخیشید

و او در دست زن که دار لکاه
تا یک و گشت بم راه
خیک روغن بنجاک ره بخت
لفظ در

زود بکن و خیک و یک ششم
و او پیش راه را بدست و یک ششم

چون دو دستش بیک ششم
دست بر پیش روغن

که بر بدن ز پا نشویش
بست کمالی خویش و باز

زن چاره چون بخشید
توانست دست خویش

بضرورت بکارتن و روا
نام و ناموس را بگوشه نهاد

که ز روغن و غش بودی
و امن غشش با بودی

بیک سی خیک و یک ششم
کار را بر حرفت کردی

ای بسا کسی که لاف می زند
و م ز آیین ره نور

هم جوان زن آیین و آن نشوید
خویش را ز بر جکم و یو

زیر فرمان و پوش ساکن
شد و بخت از آن سکون یلین
فعلات قبیح از و صاور
گشت و حق بودی و خردناضر

غشش بست و یک ششم
که مدار و از آن بخت با

روز آخر که یک غشش
کند از خواب خویش آگاه

شود و کار و بار خویش زود
که بر و مکمل و چون زود

بازنش آید که در جوار خدای
بار ما ز و جرم و عیبان رای

باوش آید که در فلان ساعت
و بوجون ز در و ر طاعت

مهر و درخت سال با پیش
که در از خیر و شر پیش
شخ ز فرمان گذاری حق نیست
سوک کید و فریب و بخت نیست
یک یک پیش چشم او دارند
آتش کهار پیش او دارند
یکد از کز کسب مال
بانگ و احسن او دارند
صبر از جان او بر آرد و
وان زمان حشر ندارد
لحم روزی

نق که در روز دیده اشک ندیدم
آب چشمش شود بدین بیرون
آتشش را جان نیست روغن
کاش بن کر پیش این بوی
همان کار پیش این خوردی
و او از جویب دیده می
شکست از نامه سیه رفتی
نم جو سودان زدن که گشت اصل
شک گشت از لطف سبوم اجل سود

کر به روزی که به وفایده شد
از جمالت بچند شد خورد شد

جغنه زمان نش طو خنده رسید
آتش از چشمم خفته ز دل بکجید
حق جو فایده که فایده گشت
او لبس خنده هم جو فایده گشت
جوی شمش نش ترش جو
هرگز از چشم فایده گشت
لاجرم روز نکست و بیدار
نم فتنه اندر و بیدار

مهمه ضایع یک عیش مسکنش
او زنج و عناد و جوس و کدر
دوست بهدار و مرد عشق آیدین
تیر راحت نموده بر بالین

بارش بار و مروتش پرست
خفته در باگاه عشرت مست

پیش عارف که ره چندی برده
زنده نخست در غور خفتی مرده

زنده جاودان تر از آب
مردگان را چه بگیتی در آب

حق قیوم پیش تو قائم
تو که قنار مردگان را بهر

خشمم بر خشم تو خست
جنت از مرگ کمال شمع

خندش درین معالکیم
خسرو بادت ازین معالکیم

چون حبش بجهنم زانست

هر که موفقی بود بر ملک خدا
حافظ و ناظر است در همه جا

درود و لاله واجب و ابواب
بخت بر بدن خدای حجاب

در پس پرومائی تو برو
کی تواند خلافت با او

هر که داند که اوج فیه عشق
تا جفای بطلان فرس

از ملک بک پرست و از ارواح
مطلب بر میان کل و اشباح

بی حسابی و لیس طغیانست
کی تواند

کی تواند بختش و آرام
بر امور برتج کر و اقدام

هر که داند که کاملان شایسته
که بهمانند در میان باشد

کون با بر بلند می و پستی
پیش ایشان بود کفشتی

این همه خوب و زشت آگاهند
یک افشای آن نمی آید

کی تواند طبع و بلوغ پیش
دست بردن بفعال خویشت

هر که داند که مومن آگاه
تسکین شود بنور اله

خواند ز روی جبهه عیان
هر چه باشد نهان ز خلق جهان

کی تواند که در شب و بچو
کرد نهان هزار عشق و بچو

بدر آمد ز خانه وقت صلح
بترسم بر اسم اهل صلح

نخست آنکه در پیش کسین
دیدم ام خواب این واقعه ی

بانی با اول شدم بدم
ساخت در راز خود مرا بدم

که فلان میر با فلان دوستند

با فلان صدر افتخار صدور

خاضع ما و بر کنه پدید است
نام او غنیمت در جبر پدید است

دولت او مدام خواهد بود
جاه او مستدام خواهد بود

ساز و شکی که در پیش پدید
بر اعاد و نظر منصف

باقی القصه آن خوش آمدی
صد از نیاز تا رو پدید

هر قدر هر کسی مناسب او
که بود لایق مناسب او

مهر خورشید آن تنگ خندان
که در انداز حال عرض بدان

مهر خورشید او چاه و جلالت
که در انداز نوم و نقطه او دان

یک یک یک را از دست نیکو
پند نیکان پیش پدید

طبع انسان بر آن بفرمود
که کند هر چه بخواهد اوست

هر خوش آمد که کوشش بدو
نفس که در از آن جوی خفا

که به پند

که به باشد مر خطا و غلط

نگهدار آن به هیچ نمط

کنند او فلان بصدق آینه
مهر جوان سوره مرود و حیره

فصل آن رویت بای که خبر
تنگ نیست زین باب از احوال

فردوشان بر دلال گشت
مهر در خبر جوان روان گشت

روستای جیم به از کوشش پیمان
راز فرود ختن در از کوشش پیمان

سوره مرد ز عقل و در ترک
داشت و روه یکی رعب ترک

که رسیدی بچو یکی باریک
سمه عالم بر او شدی ناریک

کنند او فلان بصدق آینه
مهر جوان سوره مرود و حیره

فصل آن رویت بای که خبر
تنگ نیست زین باب از احوال

فردوشان بر دلال گشت
مهر در خبر جوان روان گشت

روستای جیم به از کوشش پیمان
راز فرود ختن در از کوشش پیمان

ورشدی راه هم ز بولش کل
بعور از کل که شتش مشکل

روزی الب و هم که پیش
بهر نغان خرفه و شش
کبی از جمع خرفه و شش
بهان کار زین و شش
بانک منبذ که است در بازار
که خمر و مهر خور و شش
خمر که است و جوان
سخت در راه اند در میدان

بلکه بر سایه زین که پیش
کامیاب کند در سایه زین
می خندم هم جو باد جابجایی
میرود و جو آب در کل و لای
مست بوی زین و شش
پیش او که خمر و شش
خفن از آن گفتگو می خندید
بکین آن سده مرد و خیمه

جمه از جا اگر رسد پیش
سایه ناز بانه اش بکفل

سرفرا کوش خرفه و شش آورد
کای بهار از خرفه و شش آورد

کی گوید

مخز کویت بمن کن کوش
مشتش باز و به بکس مفروش

اکم این قصه راست میگوید
راه این عرصه راست میگوید
در پیش کین چنین ستوده ای
که تو گفتی که شش و شش
این عجب کان عنوان میگوید
روز شش ز بران میگوید
بار در خانه و کبر و جهان
من طلبکارش از نیکو و نمان

خواجهر را پس که عمر هار دراز
بعوه در حرص و بخل و شش از

پاشخش و او کی رسد الاقلب
کرده و هزار تو فهم و شش سب

چینم درم نور زنده
کرد کسب کرم نگر و بده

کشتنش ز کامی و نمان
باز آن کند و مانده بمان
کندش ز چرخ آفتاب
نمده مدینه برون آفتاب
در درم و اسرارش بر آید
بکند و نیاید در آفتاب
چنین منم خوان در آفتاب
کبر و از ترس در آفتاب

نکسی کافکش بکس و درون
نا بیکده نه بیکند برون
با چمن سیرت ارکن بمثل
مدح او طامی خیس و غل
کالی جو حاتم

کی جو حاتم بجو دشت سمر
پیش تو صد معنی بسته کمر

صیت جو کف تو در عالم
طعن من است و ماتم حاتم
ز کمر حاتم بعب تو تا کی
شد ز نام تو نامه او تا کی
پیش تو یادم من بی معنی
هر کدائی ز جو تو معنی آید
ز آیین کشتن حاتم است پند
گفته است حاتم است پند

زاع غیب اندر آستان دماغ
نمدهش پرفه زان فسانه دماغ
نخوت او رو جانب مدح
که کند سده با بهای فستق

روز و هفتان ز جانب مایح
 که بود در کمال دین قاصح
 باشد القصه و در اینست و
 زان لبش بدی بچو مذموم
 بود
 قال رسول الله صلی الله علیه و آله
 من وجود المذنبین کذا فی الج
 سلم فیہ البطاح رجل جلا
 رینی صیچک قطعت عن جباب
 کوش بر صبح کوه که
 بلکه اخفت الزاب فی وجهه
 صبح کوئی تو در برابر تو
 خاک او بار نیست بر سر تو
 که چه کرد در بلند تقدیرش
 کشتی از تیغ چوب و پندارش

که چه کرد در بلند تقدیرش
 کشتی از تیغ چوب و پندارش

جان قدسی که جسم خاک و پست
 چوب و پندار وی بملک و راست

باشند او را درین هیچ سرای
 زندگان و زندکی بخدای
 از خدا چون بخود خود خوب
 قدرت مکت بر وی از وی خوب
 ظاهر اگر چه زنده اش خوانی
 باطن او مرده است تا دانی
 انما الناس کلهم سخی
 نیست جز ابل علم پستی
 که راضی فاضل و پنی
 جلوه گاه صفات و پنی
 جعفر نذات و صفات و پنی
 پی با آن ذات دان صفات و پنی

یکم علمی که باشدت فایده
 که بدان سو حق شوی عاید
 که کسی گویدت بنام و صبح
 به بیان بدیع و لفظ و صبح

کرم بر تو زورش تو واقع
دانی او را ز حق بحق راجع

خجسته که بر تو زورش تو واقع
آفت عیب که بر تو زورش تو واقع
در تو هم لب بپشتی
کری راجع لب بپشتی
حمد تو مع حق بپشتی
یک ظاهری بپشتی
نبود باعث تو عیب بپشتی
وزیر و مع جوع و جذب بپشتی

همه جوع ابو فخر بپشتی
بغیر زوق بر خیزد بپشتی
برامی که عابدین رازین
بجو اعنی علی پیل البین
بشام ابن عبد الملک در
طواف کعبه بپشتی
که خبر لاسو و اسلام کن
بواسطه از و حام طابان

با حسین مود و چنین مدح
کنند کتب مع فتح باب فتح
میر نشد بجای نیست
و نظاره بیکر و ناکاه جناب

فخر الساجدین

فخر الساجدین حضرت امام
زین العابدین صلوات الله علیه

عاضد شند بطواف خانه شنتنا
ل می نمود جون بکبر الایم بپشتی
سید ممد و مان یک جانب
شند تا تقیل جلاله سو کور بپشتی
از اعیان شام همراه بشام بپشتی
گفت گیت گفت می شنتنا بپشتی
که سباد ابل شام بپشتی
نماند فخر زوق شنتنا بپشتی

بجو عبد الملک بنام شنتنا
در حریم بپشتی
بپشتی از اندر طواف کعبه بپشتی
بپشتی از اندر و حام ابل بپشتی
بپشتی از اندر و حام ابل بپشتی
بپشتی از اندر و حام ابل بپشتی
بپشتی از اندر و حام ابل بپشتی
بپشتی از اندر و حام ابل بپشتی

گفت من مر شناسم در جواب
قصیده بیت بیت در مدح امام
در کت بهما و حله نور
بر حریم حریم بپشتی

هر طرف میگذشت بهر طواف
در صف خلق می فنا و شکاف

زود قدم بهر استیلا می گذشت
گشت خالی از خلق راه گذشت
شنای کردار و منشام سوال
کیست با این چنین جمال
از جهالت و آن تعلل کرد
وزش نامساوی تفاؤل کرد
گفت نشناختنش نامم کیست
مدنی بایمانی یا مکنی است
بوده اس آن سخن و زانو
لبود و جمع نشایان خاطر

گفت من از نشناختنش نیکو
زوجه پرسی بسوزن کن
میوه جان

میوه جان احسن محنت
لاله جان چیست در کتار

چون گشت حاجی در بیان چنین
رو و از نظر بزرگان چنین
که بدین سرور و سپهر و چشم
به نهایت رسید و نظر کرم
از چنین عز و دولت ظاهر
بهم عجب هم چشم بود حاضر
زود و عزت منزل و
حضور و داشت محل او
در عجب و عجب هم منور
سودانش منظر

چند او را به بند تمکین

خاتم انبیاست نقش نیکین

همه عالم گرفت پر تو خور
که خرمیری ندید از آن به خور

شد بلند آفتاب بر افلاک
بودم اگر از آن نیافت بر چو پای
بر کوه پیر مان و به کاران
دست او ابر مو بیت باران

فیض آن ابر بر همه عالم
که بریزد ز منی نگر و دم
که دست از آن معشر بلندین
که که دست از آن معشر بلندین
حب ایشان دلیل صدق وفاق
بغض ایشان نشان کفر وفاق

قر نشان مایه علو و جلال

بعد نشان مایه خست و ضلال
ذکر نشان

که شست مانند ابله تقصیری
طالبان رضای مولی
اندر آن قوم مقتدا باشند
و اندران خیل پیشو باشند
که چو پند از آسمان بال فیض
سایلان من جواد اهل ان فیض
بزرگان کوکب و انجم
سج فطری نیاید الا هم
هم پیوست النعمی اذ او بهو
هم پیوست الشری اذ او بهو

ذکر نشان سابق است و را فواید
بر همه خلق بعد ذکر اینه

سیر بر نامه راجع خبری
نام ایشانست لب نام خدای
ختم بر نظم و نشر را المی
باشند ازین نشان رونق
تمام نشاندن قصیده فرود و
مدح حضرت فخر الساجدین امام ربین
العابدین صلوات الله علیه و آله
کردن بنشاندن آن قصیده قر
چون بنشاندن آن قصیده قر
که فرود و هم نمود و اما
کرد آغاز تا با خبر گوش

بزرگ رونق که گفت عالی وق
بچو بر منخ خورشید و خفتق
ساخت در چشم جهان خورشید
حبس فرمود و بهر آن جان
اکثرش چشم راستین بوی
راست که دارد است و این بوی
دست پیدا و ظلمت کشادی
جای آن حبس خفتش دادی
ای لب راستین که کشید بیدل
از حسد حسن او شود احوال

خونش اندر رک از غضب زو جوش

انکه احوال بعوز اول کار
چشم مشغول حالش از حد میگذارد

آفت دیده در غفلت است
رمد و پشه و کج و کوله
جان حاسد زوایح غفلت
در غفلت می شود ظاهر
از حد دیده غفلت
وزر مدد دیده غفلت
و اما از طبیعت فاسد
بر خدا متعرض بود و فاسد
که فلان مال پادشاه
مغفلان را می رسد و پادشاه

کمر بند انم نمی کند خوشدل
کاش از ویران سازد و زایل
ز آسمان خورم و رخت فاش
بر زمین کور شود و خفاش
خبر یافتن

خبر یافتن امام علیه السلام از تهم
نک فرزدق و طلب کردن او

گفت من شعر بجا گرفته ام
و میاج دروغ آورده و این ایما
ت را به کفایت آن گرفته ام
برای خدا و دوستی فرزندان
حضرت خطیب ناب صلی الله علیه
و آله و سلم را و اخلافا را
قصه در بیان شاه حق شناس
چون بدان شاه حق شناس

از درم بهر آن نگو گفتار
کرد و حال روان و دود و غبار

قصه خالصا لوجه الله
لا لا استغیضنا اعطا

قال زين العاباد والعباد

ما نوديه غوض لانه تاو

ز انكه ما ابل وديت اجايم
هر چه داديم پايان پايان

ابرهوديم بر شيب و ديار
قطره از ما بيايكم در ديار

آفتابم بر سپهر عالم
نفت عكس ما در سوي عالم

چون فروزوق بان و قاكم
كشت نياپا و سول كور و دم

از براي خدای بگو و رسول
هر چه آمد از وجود و وقت بگو

اها از ان هر چه قصدش الحق
ميكنم من هم از فروزوق و حق
سنگد شدرقا

مستعد شد رضای رحمن را

مستحق شد رهاض رسوا را

در بیان انكه ملح ابل و ديت
رسول صلى الله عليه و آله و سلم

روح من ز مكان البشانيست
خشت من از دو مكان البشانيست

هم چو كمان شدم ز ابل و ديت
كشت روشن چراغ من ز ان ريت

انا مولی لهم و مولی القوم
كان منيهم و ال افاق ابدوم

چون ابو عشق صادق و قان و دم
كي ز كيد منافقان و تر دم

ابن نه رفض است و فضل بايست
رسم موقوف ابل عرفان است

دو پند رسول و آل و دم
دشمن خصم بد خصال و دم

رفض اگر هست حب آل علی
رفض رفض است بر نوکی دغنی

و لاشافی لویان رفض
حب آل محمدی فاشی و تظان
ش فنی آنکست نبوی
زاجب تمام او سقوی
زبان فصیح و لفظ متین
گفت و طبعی شکر آیین
که بود رفض حب آل علی
کرشت من غیر رفض بری
کیش من رفض دین مبر
رفع من رفض و باقی عطف
مادرش

مادرش لولی و پدر لالا
او زنده دم ز جیت در زهرا

سازد از آن مصطفی خاص
دارد از آن سبب رضا خاص
که بدین یک قطعه فطرت
یکمند و بدم و رخ فطرت
پس کی کشید بر لب و لب
مهرن را جان سبب و لب
ز جوی لاف فاشی
که مادرش لولی و پدر لالا
او زنده دم ز جیت در زهرا
پیشک در نافه شد که من می
که بدوی خوش تر و خوشم
نافه را جهم شکافت مشک فطرت
نشد که زن که آن پیشک فطرت
رو بهر کفشت پیشم که گو
از یکا بر کسی درشت بگو
شهریسم گفت حال از تمام
شسته ام ز آب سرد و گرم و اندام
گفت روبرو که شکر بد اینست
بس بود دست بگره گیت
دوازده آنجا یکی جویا شش باز
آتش شستن همه اعضا
که گواه نه لبش دراز
هست بر باشد ترا پیدا

می ندانم کذب و دل
این کس است بی اول

فانسان چون کند و بی بجان
نسبت خویش با جهان با جان
مایه زرق و شب و غلج
چون بود وقت مطلق و غلج
فرخ مایل بدانه و غلج
چون زان شبیه تقدیر
میوه بر مذاق تلخ و غلج
چون بود حاصل از وقت و غلج
کی جو نافه خریطه و غلج
فتد از ناف آه و غلج

هزبان پیغم کذاب
جهنم بود او و حدیث کتاب
بود و در زمان

بود و در هر زمان و در هر حال
سپیشان در مزید فهم و کمال

با دلفت بر آن که میفرمود
کرد و چون در ملک و در کمال
با دلفت بر آن که میفرمود
فانک تیره نبرخ ملک و در کمال
نسبت اهل بیت بر خوانند
بکند در کسب آن نور مامند
با کمال حلی و قیاس
چیت پی شند و در کمال

جهنم قافلان این دوران
کسب کرد و آنچه بود در امکان
ساختند آل خویش را بستم
هم جو استاد آل کرم بستم

شود از آب تیغ منبع آثار
از شعاع جمال آل ابن عار
مرد دینی

شیخ آینه ایست بیک کمری و لش از رنگ اختاب بری

کر بوزشت آه و وایسی
ور بوز خوب ساوکی اول

ساده بود خوش پیش
باش سودار و پر حرف
تا بوج لوح تو حریف حرفی
کی خبر بر آن شست و دوش
گفت انقصه شمع با علوی
کالی فرغ جبران مصطفوی
از حسب یافت آنچه بدین یافت
از حسب کس تقرب حق یافت
که حسب ختی سر افرازی
بولوب نیز بولوب انبارش
من ام این از حسب نیافته ام
یک در پی روشنیافته ام
ان بگوید

ان تحبوا لاکم فالتعوی
نیست کار از متابعت پرون

مایه تقرب حق متابعت
پیا و امراست حق متابعت
بر که جان در متابعت درخت
سوزد آخر ز جیب بچشم بچشم
هر که جان در متابعت میوایست
حکیم بچشم آتش میوایست
مقرب بی کشیده غمت بچشم
بروش اقبال و جنت نامحرم
در ره کج خانه جاسجای
ماند بر خاک از روشنی بجای
مقطعی کنو نه مقام جندوب
نشده مکدم بنام جوبوب
زافرویش خشت مطبوع است
کم نزل لایزال حسب بچشم

هر که دیده بر آن نشسته نهاد
دو تنش رو بکنج خانه نهاد

هر که با او مشارکت خواهد
جان براه متابعت کا بد

خوشن را بد کست مانند
ناشود بهم جو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد
در سرش نافرمانی فرماید
و سپان آنکه هر چه میسر شود
بهت داشته باشد عشق را بدو بیاورد
هر که در راه عاشق روزی
خورد و بهشت را بدو بیاورد
هر چه بکشد با او باشد
از دین جان فکرا او باشد

سرمه زلفت او نازد
صفت سر زلفتش آغاز
وقت کل سوسن زلفتش
بو که از باغ بوی او بیاورد
دامن کل زخون دلش شود
بوی پر از زلفتش کل جوی
کبریاست را بجا بیاورد
که بختشان مست او باشد
سرف زلفتش تاب دید
سینه را ز آبرو دید آب دید

کمان زلفش کیش بود ناری
وین زلفش خوشش نموداری
بلبل چو

بلبل غنچه خنده ساز کند
بعد پس بکشد و راز کند

کمان زلفتش بود غنچه خنده
وین زلفتش بعد از آن خنده
چون به پیش کعبه کبری
که کند در کسرام حبس کبری
سرمه زلفتش از کعبه کبری
که زلفت را باری واری
چون سوی زلفتش پیوست
بر غزالان خند سرائی
با دوزان چشم خوان بکشد
چشمه نمان از غبار بکشد

هر که سن منزلی که روزی بار
خانه کرد و ست با کف کند مزار

خلاص گردن مجنون آهورا
 از دست صبا و بسبب منما به لیلی
 کا خرابین صید راجه آزاری
 دست و پای بسته اش چرادراری
 ابله صورت

کلاه بزرگ خاک و خاکستر
 بر خواب پین او بستر
 آتش پای ناله اش بوی گل
 آورد عاقبت خانه زلفش
 هر چه بپند به عالم الفضا
 که ز جمال و زینش و لب
 کند از جان دل بان لیلی
 هم چو سحرگون بجان فزون
 هر که بپند آن جمال فزون
 که بدشتن جلد به زلفش چون
 بپند آن صید منما به لیلی
 ناله آه جانکده از دست صید
 خواست از جان بسته آه آه
 دید آن بستر بسته آه آه
 شد دو جادوی از زلفش چون
 بست پایش چو بوی درون
 آهوی و زلفش بدام فضا
 صید چو بی پشت و دم نهاد
 میبود

اول صورت منما به لیلی است
 کمر به لیلی بختش اولست

نرگش را نداده اند لیلی
 در نه بودی بعبی منما به لیلی
 که زلفش را بست و ده غفلت
 در نه با لبی آمدت پیر
 خواند از زلفش بوی باران
 صد از نیسان و کون و کمان
 را هم شنید صد بپند زلفش
 و او زلفش به بست چو بخت
 دست و پا طوق کردن او بخت
 بزبان الفضا بست بخت
 بوسه بر چشم و گردن او داد
 رشته از دست و پای او بکشد
 گفت در دزدی لیلی بخت
 هم چون در دزدی لیلی بخت
 ناله منم جیبش را بخت
 و ز خدا منم زلفش بخت
 منزه منم خور بخت و بخت
 بهر سر بختش و عا کوی
 غار لبی منما بود بخت
 که منما از جوی تو بخت
 که چرا کرده در زین جسم
 که غذا خورده از بخت ارم

شماره از عنایت مولی
در حمای حسیت لیلی

چون توفیق شدی به این کمال
چون توفیق شدی به این کمال
چون توفیق شدی به این کمال
چون توفیق شدی به این کمال
چون توفیق شدی به این کمال
چون توفیق شدی به این کمال
چون توفیق شدی به این کمال
چون توفیق شدی به این کمال
چون توفیق شدی به این کمال
چون توفیق شدی به این کمال

نامرا هویش مستحق را کوش
هست ازین قصه که شنوم خا
کیست جانان امان ده جانها
از همه درد و نا و در مانها
انکه عشق

انکه عشق پیش او برند
پس بق زندگی از دیگر ند

تا به پیری نماند
که با لقا پیش او نشسته
بست ازین زندگی مراد
انکه خواند صوفیان تقیبا
نه فحاشی که جان زن بود
بل فتنی که ما و نه بود
نشوی از ما و نه بکلی صاف
نشود با تو هیچ چهره زلفان

ترقی هرگز از ازافت دم
از اضافت کنی به تنوین دم
که کلمه ما و نه را هرگز هر
زبان نباوردی

شیخ مننه که بگوید سوسته
ازین و مای خوشین رسته

صمد حکایت ز خوشین و کفن
یک بر کز نه مای و کفن
رفتی اندر صغف صفا کیش
بر زبانش یک تن ایشان
بگوید شیخ صغف غایب
و بدخو از چشم غایب
لفظ ایشان که خاص غایب
جانه بگوید او را

خاصه از غایب که نامدود
جاودان از غایب فرمود
کشتن غایت خود و وجود
بوت بند بگوید نامدود
که بگوید الی و دار
از غایت بنیاد با
ایشان با یکدیگر
و ده که شیخ خدای

خرو آن ساهه را کت تغییر
که ز غایب بمن کت تغییر
غایت واحد است
که تو گوئی

که تو گوئی که شیخ دین زجه رو
لفظ ایشان وظیفه ساخت نام

کو بیت ز آنکه لفظ او مطلق
بست اشارت سوی غایت حق
پیش چشم خود دیده و دران
موجب است بهوت و کمران
وان بهوت که واحد است و عدد
بر تر از دهم کثرت است
در عبارت جواد و داند
غرض از او بهیچ و دانست

هست مشهور و ولایت او
لا هو فی الوجود الا هو
که تو گوئی که کاملان بسیار
من و ما آورند و رکفتار

سؤال و جواب

پیشانی بس شتافته ام
وزمن و ما خلاص یافته ام

ماورن بر زبان بسرازند
غرض از ماورن که او اند
کو می که بسرازند
شکسته و خسته و خسته
غیر از آن بر زبان نراند
غیر از آن بر زبان نراند
نشود زانش باورن مانع
هر چه گوید بر آن است
من جو گوید بر آن است
من جو گوید بر آن است

بلکه حق بر زبان او گوید
لطف او از زبان او پیداست
در بیان آنکه

در بیان آنکه کمالان و عارفان را ملاحظه
صورت کثرت از من دیده تیر و جدت باز و

خواجده بنده کاف کار آگاه
قبله مقبلان عیب رانده
روح الله روح آپلاده
طو الله طو الله
تافت از التماس شاه جهان
از شرف نسوی مروغان
شاه با کبریا چاه و حال
رفت فرستگاه با شرف

خواجده میسر اند بارکی شهاب
چون فرشته که رانند خوشاب
چاک آن داشت کوز چاه
رفیق از جای خویش انجا کوه

لیک خواجہ کہ کوه آمین لوه
بلکه کوه وقار و تمکین لوه

بایمده بی نغمه سحر میرانه
وز معارف کبریا سیرانه
که درنا که پین کیمینه ندی
که نباشد فنا خبر این مین
کین تمنا و نهوشن زین
نکست وزه انور و در پس
وین نمه نعلما کونان
نبرد مر و راز فقه و دین

عاشق این بوی که صغیرین
غیر صغیرت این خط هرین
من بسم از شوق کیمین
ورنه تشویم چو پت پت
پاپ او ناس و ده طبع
کوه از گنیا تشویم طبع
بلکه کوه صبور و دودیر
ویده هر کس طاعتان کعبه

الحق آن شاه محمد از شاه
خبر از حال خوشین میداد
برورش حلقه حلقه اهل نیاز
حلقه ناکوفته و را و باز
حلقه و بیان

حلقه قدس بیان ثنا کیر او
چمبر حسن حلقه و را او

روی او قبله عبا و نما
کوی او کعبه پیمانه و نما
اهل حاجت جو حاجان پست
زده در حلقه و را او دست
بروده از جو بیار و طمشت هر
چو خراسان جودا و راه انور
دست قیاض او بر شمع تلیم
شسته از لوح ملک حرف شتم

وقفه او بر که نشد و اصل
آیین یافت از آسمان نازل
باشند آن جیمه نشانی شاه
مایه دفع ظلم و دفع سزاح
سایه از فیض آبر و نوال
قابله از مضیبه علم و جمال
ساخت حکم شریعت دین را
طوق کردن مسمی سلطانین را

صورت کلک او کلید نجات
معنی خط او کفیل حیات
کوه صافی باطف عطف آملین
عالم از دور و و ده چنگیز

سپیش از ذیل دین و رای دوت
و اعتمفا و لوث پیر خوشست

آری او هست ابرو چست بار
زیر ارغشت و رشوی با شکست بار
چون بار و بکوه یا مامون
آرد آلودگی از آن پروان
تعمد رشوید از بلند و منکست
خاک را سار و در از پیکری پاک
چشمه سار است ز آب زلال
در زبینه های شوره مال مال
آبرو از جوی نیاختن لاف
نیست این ابرو ز جوی لاف
دو دخیل و در خانه پاکچین
لفک برود که آبرو من
ایلمناز نرس از خاک
آتش عارضی کتم خاک
اکم آن ابرو قطره افشاست
قطره اشش ز دیده اینیاست

نم چشمت اورد به زیرین
چون نشسته سبزه از و خرم
بردمان ز کل کل و نسرين
چون نشسته سبزه از و خرم
دم این

دم آری او هست ابرو چست بار
زیر ارغشت و رشوی با شکست بار

چون بار و بکوه یا مامون
آرد آلودگی از آن پروان

تعمد رشوید از بلند و منکست
خاک را سار و در از پیکری پاک

چشمه سار است ز آب زلال
در زبینه های شوره مال مال

آبرو از جوی نیاختن لاف
نیست این ابرو ز جوی لاف

دو دخیل و در خانه پاکچین
لفک برود که آبرو من

ایلمناز نرس از خاک
آتش عارضی کتم خاک

اکم آن ابرو قطره افشاست
قطره اشش ز دیده اینیاست

نم چشمت اورد به زیرین
چون نشسته سبزه از و خرم

بردمان ز کل کل و نسرين
چون نشسته سبزه از و خرم

دم این

دو دخیل و در خانه پاکچین
لفک برود که آبرو من

آنکه یک است دوستی تو
 غولشینی و خود پستی تو
 چه کردی ز دوستی تو
 نه ز روی تو و نه پستی تو
 چیست آن ابر کف زین پستی
 بود و کجاست بل که آن ابر پستی
 ابر چه بود و جیغ کف تو
 ابر با سالیان از کف تو
 او محیط است که در او حجاب
 و فیضش فیضی است که در او حجاب
 موی افشاید که با ریش تو
 با ریش تو با ریش تو
 که نشیند با من نه با تو
 که با تو آن که تو با تو
 نازد اما نشیند آن که تو با تو
 با تو با تو با تو با تو
 موی افشاید که با ریش تو

در بیان آنکه شرط صحبت است که همه اصحاب در معرض آن
 باشند که چنین در یکدیگر خبر نپسند بقول یا بفعل و فعل آن کنند
 و در آن نور

رود آن موی از ریش تو
 موی در روی تو و ریش تو
 ز آنکه در روید موی با ریش تو
 مایه موی که در او ریش تو
 خال بست شتره که بر ریش تو
 ریشش و خال بست شتره که بر ریش تو
 که بر ریش تو و ریش تو
 بسواد و ریش تو
 که در او ریش تو و ریش تو
 موی افشاید که با ریش تو
 موی افشاید که با ریش تو
 موی افشاید که با ریش تو
 موی افشاید که با ریش تو
 موی افشاید که با ریش تو
 موی افشاید که با ریش تو
 موی افشاید که با ریش تو

لطفه ز حسن و دوقی
 مخرانشش جو موی افشاید

زانش کیدشان بکنش و امن
پیش از اندم که سپودت خزن

زانش کید بر فرخنده اند
خزن بس کن که سوخته اند

اول اطلب اعتقاد و زین
دم ز شکم و اقیانوس

نیکمندان توان از وی
نه بر آزار او پیوسته

هر کجا پانز بر آید
بار او نماند آید

و رباز ارشمان بر آری ست

کسوفی بپیکر کوه خندان
بر سر خجسته جوی نیت

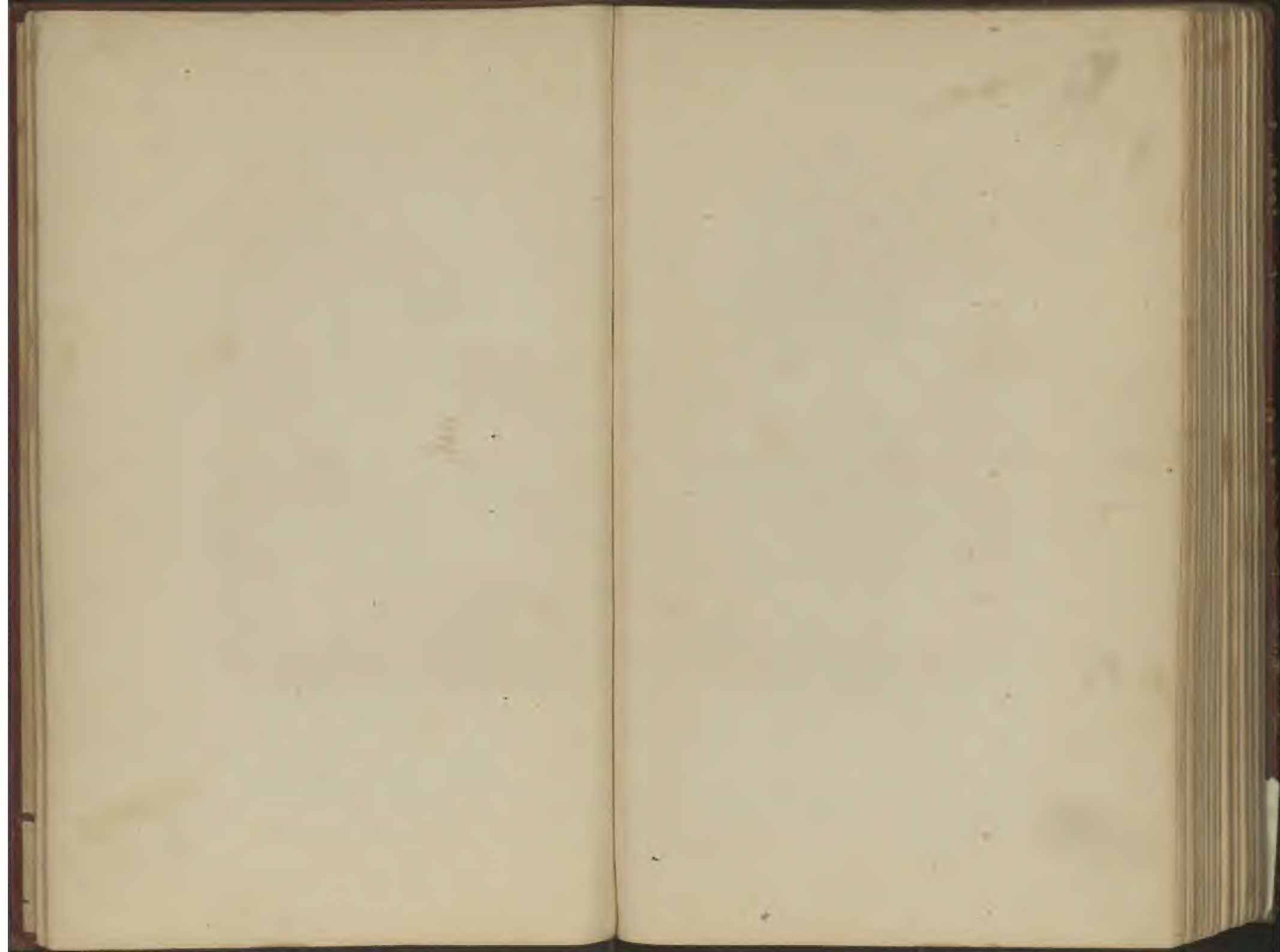
کاخچه آید از آن کف و جوی
عاشق لاله که کشت

محنت او کلید دولت است
دولت او کلید داری ما

لله و فی الله است باری ما
بفرض نیست و در پیوسته

رخ محنت زود پیمان خدای
هست رخت فرای رخ خدای

کردن سخو کنند پیش تو
و اغشمان



تا جایی رسید که نه خدا
خود می از دست بچکبکس نه دروا
امل طلب راه جزایک
استغانت به یو علی بر دند
گفت سوزنیش قدیم نمید از راه
فرزده که بیان که با ملاد بچکبک
پرسید بهر گشت زینتاب
دشمنه در دست خواجده قضا
رفت ازین فرزده زگر اینها
کرد اظهارش در مانتیست
با مداد آن که یو علی به خواست
شد سوزنیش که کاد کاد

چند از نیش بر علف بندید
بجز نیش کمرست بپس بندید
تا چو فریاد شود بهر نیش
نبود از نیش کمرست بندید
گفت کین کاران نخواست امروز
مصلحت نیش نیش نیش نیش
بر دقت و اکتف سوزنیش
دید تا نیش و به سوزنیش
بود علی دست و پا نیش نیش
کار و بر کار نیش نیش نیش
آمد و خفت در میان سرای
که نم کاد مان و مان پیش آی

شعر چو بود نوازی بر رخ خند
شعر چو در ثنائی ملک اید

میشود قدر مرغ از درونش
که بگلشن درت پاکشن

کمر این بگشتن میکند
که زان حرم فروخت و بخت

سرخ را زرق با
که بد کام جان در اوج

با خود از گلشن پیواد
بترند دم زرد و دلاخ

با معان از ذکر لایه و لایه
حسنت خاطر است و بیخ و مع

که بعد لفظ و بخت با
این اتفاق و طیف زان

صفت او راه آسمان کسیر
نامش هر همه جهان کسیر

شوم و قدر مرغ از درونش
که بگلشن درت پاکشن

کمر این بگشتن میکند
که زان حرم فروخت و بخت

سرخ را زرق با
که بد کام جان در اوج

با خود از گلشن پیواد
بترند دم زرد و دلاخ

با معان از ذکر لایه و لایه
حسنت خاطر است و بیخ و مع

که بعد لفظ و بخت با
این اتفاق و طیف زان

اندر دانه انبان بوسه بدهد
مع آنان بر صالیف روزگار بماند

چند

چند است آن مدحت سنج
برده در مع کشته باران رخ

نام زان بختن افلام
غیبت کرده بختن آقام

که نمانده است بختن زنده
استن زنده است بختن

رودکی آنکه در کف بختن
مع سالیان بختن

چون بان قوم بختن
نه بختن بختن

جلد از طبع بختن
بود در بار جاد بختن

چون بختن زمین رباط برون راند
بر زمین خیر شوخ نماند

نام زان بختن افلام
غیبت کرده بختن آقام

که نمانده است بختن زنده
استن زنده است بختن

رودکی آنکه در کف بختن
مع سالیان بختن

چون بان قوم بختن
نه بختن بختن

جلد از طبع بختن
بود در بار جاد بختن

صدره از جای رفت کجای و برای
ماند جاوید آن کتا به بجای

و آن مغری که خاص سنج بود
در فصاحت زبان چو فخر بود

از کمال و کرده صاعه یان
نیست چیزی بجز سخن بهمان
بودن

بود سلمان درین خراب آباد
طبع کوی ادیبان و دانشا

ناکر در حکم بی باص
دیدہ حق تو بویں ناظر

نیت امکان جمال حق دیدن
کل ز باغ شهو حق چیدن

چون تو سدی موان زان قدام
بدیاز قوس پل قافله
بر تو ای نو وحدت اطلاق
قادر آید بقدر استخفاف
چشم و گوشتش از این نور پاک
عین هستی حق شود بی شک
وصف امکان در نور مغلوب
منصع یا بنشین بکمر و جوب
فعل دادرگ در محفل
نبو باشد مضاف و حق است
هرک حرف مقربان دارند
باز عالی نفس سوی اعلی
هرک حرف مقربان دارند
باز عالی نفس سوی اعلی
این مقام نبیست بلکه قوی
بشد اندر راست نبوی
جدا غافل و حق فاعل
بمقامات قرب پیوسته

که در آن نیت است شهود حاصل
که تو است شهودی و حق فاعل
منتهی به قرب غافل نام
منتهی به قرب غافل نام
چون

چشم شود کشف سر بر پناه
سر زنده صدای جهانی

گوید از آنکه نبوده ام حق
در خضم صیقل از این ملک بود
وقتی از خبر نشنیده ام که
بچو آن کوه بخت خواجیه
بکنک است کز دست بر خواجیه
که باز رود مهر طوبی
کونست رازن کتاب که در بخورد
خواجیه چنان کونست خواجیه
که بنور آن زد بکین بر آن بود
که مکن که در کوبه و بر بود
خواجیه سجد کوبه رانی الحال
نامد افزون ز کونست یک منفصل
ز دود صمد دست بر رانو
که در باری عذاب کای با تو
عشقم اندر دل آتشی افزود
که بر آید راسی من مودود

خواجیه سجد کوبه رانی الحال
نامد افزون ز کونست یک منفصل

عشقم اندر دل آتشی افزود
که بر آید راسی من مودود

لیکن ~~تجرب~~ هیچ روی در بار
منتسب نبود و فیکر

علم از اخلاص غنی که بر عیون
بیک نام و نشان نه از پیش
خواب دیدن علی بن موفق حریف
کریخی و بنده حافی و احمد خلیل
غیب علی موفق آنکه دین
رفت در خواب سوی خلد این
وینخص لطیف و یک سرشت
ابناده بر یکد از بنش
بعد از آن دید با خدا دان
و فرشته نشسته بر خوان
کرندش ز طببات جهان
از چوب و راست قهقهه بان

وز روانی

وز روانی خود بهر رجه
مغولش را و رای بگردید

استی خونش را و در کف
چیز جزوی و رای او نشناخت
کاهم آن را عیان بصورت موج
دیدیم بر غضب و هم بر اوج
کاه دیدنش بشکل نف و بنجار
سوی بالاردان زور با
مرا که شد آن بنجار در آن
منکون اندام درین
مناظر از آن و باران
رواقی افزای باغ و بستان
قطره چون بیکه ریخت
سبیل شد بر رونده راه
اشارت با صاحب مکاشفه
که بجلی صفا است

وز روانی

آنکه بر جسی با
بصفای حق بود پس

هر چه بیند صفی
کرد و آنرا سبیل
و نه از آینه است در نظرش
بصفات خدای را برین
که چه بدست که بکنف ذات
بخیه باشد از تجلی ذات
آن که جلوه ایک آینه بود
که خدا را در معاینه دید
دید یک ذات در حد و جهات
نمیگشاید چه صفات
نه در آن فرجه نه فاصده
نزد خدای طرف را کلمه
شد جمال خدا معاینه اش
چون نمودت آینه اش
است از آنکه بر جسی با
بصفای حق بود پس

یک وجود است بر سر عالم
همه اجزایش متصل با هم
همچونست فی الخفی
همچونست در لطف و کشف
پنج دانی که این چه جلوه کربت
آینه چیت و اندر آینه کیمیت
آینه اوست

آینه اوست اندر آینه محم
غایب از دیده و معاینه هم

اول آینه سنان بران آید
پس در آینه روشن نماید
که بتفصیل آینه آید
نام و نقشش جز آینه نیست
وز از نصب باینین مطلق
اوست پیدا در آینه مطلق
انوارات بصیرات الیغیر که را
نب و لا نیست یعنی قرب و نوا
فل و قرب و انص و تقاضی جمع
الجمع که ترکیب قاب و تو سین و فطانت
جمع است کبر احدیت
هر که ادریده فی بحق بنیاست
دیده او بدید حق نه سزا

بود علی رود باری آینه دین
فصله بارگاه صدق یقین

رفت روزی بجانب حاتم
ناسبت کرد و از گران عام

زنده بودی که نام کن
او همان چو روزی اندیش
یاب این زنده گفت که سبک
کانه این راه جز بقافه
چون در آمد جبه دیدار زنی
چون پیش خفا شد ز تن
در ره عایشه و خاکی
البتاده بفرق خود کار
که نشنید که ز جگر
موی او چون شندی تنیده
داشتم بر زمین فنا
دیدم ز شندی بسوی زمین
بهرش آورد یک نموده
بوی کل زان و زان
صاف کرده درون ز جلا زرق
رختی آب غنیش بر فرق
رفت در ویش تا بهرون و روان
نست گفتا نرند کان نظرم
پیش رویم بمیر تا نگر
دیدم

و بد و رویش سومی او و ببرد
وین چنین مرک را حیات نبرد

رفت برین جوان و آن نگر
و ز رعینت در دلگاه
بو علی سومی خافت پیش
گفتش که در پیش این
بعد بچند شد بر راه حجاز
آمدنش آن بسرا بر
خرقه بس خشن نکست
گفت با او که ای تنوده
بگفتش آنکه سب از این پیش
بگفتش آنکه سب از این پیش
کفت آری دل جوان گفت
شب بخلوت سرای خود خفته

کای نبود مرک هم دم
نفس ز بر و بکا و دین
کردم و نگر
کرد لطف ره بنان امین



در دشت از هوای غمزه زنانه
گر دهنکها مهلت طوف کفانه

کفایت از این رخ و چهره کفایت
خسوف از غیب و از این رخ کفایت
بلکه در طوفان این رخ کفایت
کفایت در این رخ و چهره کفایت
راست است که در این رخ کفایت
از افکار و در این رخ کفایت
کار هر چه در این رخ کفایت
سوز این رخ و چهره کفایت
سوز طوفان و در این رخ کفایت

و است خورشید بر فلک طالع
نور قلبی چو آتش قانع
حکایت از این رخ و چهره کفایت
نور قلبی چو آتش قانع

۱۱۱